

دیگر بہار نیامد

پرویز قاضی سعید



دیگر بهار نیامد

نوشته :

پرویز قاضی سعید

ناشر :



تهران { اول بازار جعفری تلفن ۵۷۲۱۷
شعبه : خیابان شاه آباد ۳۹۲۰۱۴

چاپ اول - اطلاعات بانوان

چاپ دوم - انتشارات آسیا

حق چاپ دائمی برای ناشر محفوظ است

این کتاب بصرمائی مؤسسه انتشارات آسیا در

چاپخانه زهره بچاپ رسید

دیگر بهار نیامد

هیچ نیروئی برتر از عشق زن وجود ندارد، در سرزمین دل یکزن عاشق، ابلیس خدائی میکند، ابلیس! زن عاشق دیوانه است، خطرناک است و هرچه دیوانه تر و خطرناکتر باشد، دوست داشتنی تر، دلربا تر، و الهام بخش تر است. زن عاشق، زن دلباخته و قرار و آرام از دست داده، شگفت انگیزترین و ناشناخته ترین مخلوق خداست!

زن کتاب را بست و از جا برخاست و پشت پنجره قرار گرفت و به باغ غمزده و محزون که زیر پوششی از برگهای زرد بخواب رفته بود، به درخت های تناور و عریان که چند کلاغ پیر بر رفیع ترین شاخسار آنها کز کرده بودند، نگریست. واپسین روشنائی روز، سایه قامت بلند و موزون زن را بطور گنگ و نامشخصی برکف اتاق نقش میکرد و زن چون شبیحی مرموز، مثل روحی سرگردان، در خاموشی محنت زده اتاق فرو رفته بود.

دیگر بهار نیامد

تنهائی چون نهری شتابزده، در قلب یخ زده و ساکتش روان بود و
اندوهی شکننده در رگهایش میدوید..

زن احساس میکرد برآستانه پیری قرار گرفته است و این بروحشت
تنهائیش میافزود...

همین چند روز قبل بود که «شراره» دختر آتشپاره و شیطاناش، دست در
گردن او انداخته و خنده کنان گفته بود:

- مامان... سی ساله شدی. تبریک میگویم...

زن به اندام موزون دخترش، به سینه های کال او که میرفت کم کم شکل
بگیرد، به لب های برجسته و گونه های خوش ترکیب و چشم های
درشت و سیاه دخترش نگریسته بود و در دلش خاری خلیده بود، خار
حسادت؛ میدید که این دختر، این شراره بیقرار روز بروز زیباتر میشود،
قشنگ تر میشود و صدها نگاه حسرت زده و دلباخته را بدنبال خود
میکشد. احساس میکرد که این دختر شوقی شورانگیز دارد. در صدایش
که چون زمزمه جویباری لطیف و دل انگیز بود، در قهقهه هایش که
سکراور و مستی بخش و نشاط آور بود، در نگاهش که حالت فریبی

دیگر بهار نیامد

موج میزد، در راه رفتنش که قلب را می لرزاند و در همه وجودش زندگی موج میزد. آفتاب داغ روزهای تابستان از وجودش میدرخشید.. و زیبائیش.. زیبائیش را حدی و مرزی نبود. این دختر یک موجود افسانه ای بود... زن، همه اینها را در وجود دخترش میدید و غمی مرموز و ناشناخته در درونش رشد میکرد و بزرگ میشد. هر روز که میگذشت او قدمی بسوی نیستی و تباهی برمیداشت، در حالیکه دخترش بسوی کمال و پختگی میرفت. این دردی بود که زن نمیتوانست برزبان آورد. هیچکس نمیدانست در وجود زن چه میگذرد. فقط خودش بود، خودش بود که صدای گام های سریع زمان را با گوش جان می شنید. خودش بود که نجوای باد سرد و خزان زده ایام پیری را می شنید و از شدت هراس برخورد می لرزید. وحشت پیری، وحشت تنهایی، در وجودش تبی سوزان برمی انگیخت و کلافه اش میکرد...

زن همانگونه که پشت پنجره ایستاده بود، به کلاغ پیر و محزونی که روی یکی از شاخه های لخت و تهی از برگ چرت میزد نگریست. بین زندگی خود و این کلاغ پیر چه شباهتی میدید! شباهت تلخ و آزاردهنده ای... بیشتر بخود فرو رفت. اینک در مقابل چشمانش که تیرگی زهرآلودی

دیگر بهار نیامد

روی آن پرده کشیده بود، قلبش را میدید که چون برهوت خشک و تف زده ای، تا بی انتها، تا افق خاموش و تاریکی گرفته، دامن گسترده است. در این برهوت هرگز جای پای مردی دیده نمیشد. هرگز شکوفه محبتی، جوانه نزده و هیچگاه گل بته های محبت سربرنیاورده بود. در آن دور دستهای قلبش، در جائیکه اینک چون دخمه های بسته، از یاد روزگار فراموش شده بود، عطر کهنه ای به مشامش میخورد. عطری از یک عشق دور، عشقی در آغاز زندگی و جوانی.. عشقی بی ثمر... در چشمخانه چشمهای زن، اشک جوشید. بیاد آورد که چه شبهای بی ستاره ای تا سپیده دم به خلوت ظلمت زده دل پناه برده و اندوهگین گریسته است. عشق، با همه دلفریبی و جاودانگیش برای او جز سایه نیرنگ و جز افسانه دروغ چیزی نبود... سالها و سالها، هرشب طنین بوسه پاهای خسته عشق نخستین را روی سنگفرش خیابانهای دلش شنیده بود... سالها تن خسته اش را در جستجوی او بهرگوشه ای کشیده بود و سرانجام، مانده ازین تلاش عبث، به خلوت و انزوای خویش پناه برده و در بروی خود بسته بود..

دیگر بهار نیامد

زن سیگاری آتش زد. با پشت دست، اشکی را که روی گونه اش غلتیده بود پاک کرد. اینک تاریکی زودرس غروب، چون مرکبی چسبنده تن باغ را میخورد و شب آرام آرام بر دروازه زمان پا می گذاشت. زن با سماجتی عمیق که برایش لذتی غم آلود داشت، به گذشته ها اندیشید، به آنروزگاری که مرد محبوبش، مرد نخستین زندگیش، آوای تلخ خود را در گوش او زمزمه کرده بود :

- « از من پرهیز... »

« با من نیامیز... »

« ای آشنا، بیهوده بر من، دل نیاویز... »

« از من پرهیز... »

آنشب بنای هستی اش واژگون شد. زنجیر طلسم بر قلبش بسته شد و احساس کرد همه چیز برای او پایان رسیده است. معهذا تلاش کرد. در پای مرد زانو زد و دستهایش را با التماس بسوی او بلند کرد و نالید :

دیگر بهار نیامد

- نه... تو نباشی نشاط نیست، امید نیست. تو خدای منی. یک بنده
چگونه بی خدا تواند زیست...

اما چشم های وحشی مرد، با سردی و غریبی بروی او خیره شده و
زهرخندی تلخ روی لب هایش نقش بسته و به آرامی، رفته بود. وحشی
و بیگانه و غریب، رفته بود...

این اولین و آخرین عشق زن بود. تنها گور شکسته و گرد و غبار گرفته ای
بود که در بیکران برهوت قلبش میتوانست پیدا کند... هنوز، پس از
گذشت سالها عطر کهنه ای از این گور برمیخاست. هنوز زن، احساس
میکرد که در زیر خاکستر زمان، واپسین حرارت این نخستین عشق را
لمس میکند... پس از آن، زندگی برایش همه یکنواختی و کسالت بود.
همه اندوه و خستگی بود و هروقت فرصتی می یافت، پرستوهای
کوچک خیال را بر زمین های دور، به سرزمین روزهای عشق کوچ میداد...
زن در پرده دود خاکستری رنگ سیگار، هنوز هم دو چشم وحشی گنهکار
او را میدید و با افسوس فکر میکرد:

دیگر بهار نیامد

« یکسال... یک سال بعد تن بازدواج داد. با مردی که نمیشناخت، با مردی که هیچگونه احساسی نسبت باو نداشت. بامردی که جز تجارت و پول و حساب و کتاب از زندگی چیزی نمیدانست. سرد و مرده و بیروح بخانه مرد قدم گذاشت و هربار، چون مجسمه ای بیجان تسلیم او شد. مرد هیچ چیز نمی فهمید، برای او مهم نبود که مجسمه ای بیجان تسلیم او شده. مرد هیچ چیز نمی فهمید، برای او مهم نبود که مجسمه ای بی جان را در آغوش میکشد، یا زنی پرحرارت و عطشناک و شوق انگیز را... او از شکوه زیستن چیزی نمیدانست و این بیشتر برناراحتی و درد زن میافزود. اینک پس از گذشت سالها، باوجود اینکه مادر دختر آن مرد بود، هنوز هم بین خود و او بیگانگی کامل احساس میکرد. این مرد فقط شوهر او بود، همین و بس، هیچ پیوند روحی آندو را بهم نمی پیوست. هیچ کششی، در هیچ زمینه ای بین آندو نبود. زن در دنیای خاص خود زندگی میکرد، با تنها یادگار زندگی گذشته اش و مرد، در دنیای چک ها و سفته ها، حسابها و نرخ ها غرق بود...»

وقتی «شراره» متولد شد، زن برای زمانی کوتاه تصور میکرد موجی نو پدید آمده که دره ژرف و خالی درونش را پرخواهد کرد.

دیگر بهار نیامد

برایش این پندار پیدا شد که این بچه، این دختر کوچولو که تمام زیبائی مادرش را به ارث برده است، میتواند خلاء عمیق و مفاک تیره را پرکند. ولی افسوس که اینطور نشد. این دختر ثمره عشق نبود، ثمره محبت نبود، میوه انجام وظیفه بود! صرفا انجام وظیفه... و زن با کمال وحشت احساس میکرد به دخترش، تنها دخترش، آنطور که یک مادر باید به فرزندش عشق بورزد، علاقه ندارد. گوئی بین قلب زن و محبت دختر یک دیوار رفیع و بلند کشیده اند. میدید که روز بروز، هرچه دخترش بزرگتر و زیباتر میشود، فاصله و جدائی بین او و دخترش بیشتر و عمیق تر می گردد. میدید که جوانیش را دیگری به عاریت گرفته و زیبائیش را به وام برده است.

وامی که هرگز بازگشتی در آن نبود. میدید که زندگیش بی بهره و بی هیچ لذتی سپری شده است در حالیکه دخترش تازه در آغاز راه است. این افکار در او حالتی خفقان آور بوجود می آورد. نفسش میگرفت. عقده هائی که خود نمیخواست بپذیرد عقده است و نیروهائی که خود نمی شناخت و نمیدانست از چیست، در درونش رها میشدند، سربرمیداشتند و زن را به عصیان، به گناه، به دیوانگی دعوت میکردند.

دیگر بهار نیامد

برای یکزن سی ساله عشق همه چیز است... همه زندگی است.. اما او تهی و تنها بود! به کجا بگریزد و به کی پناه برد در کدامین دیار عشق را بازیابد... در حالیکه هنوز عطر کهنه خیال او مشام جانش را پر کرده بود...

زن در آستانه شورش بود! در نیمروز هستی خود ایستاده بود و انتظار میکشید. انتظار میکشید تا دست گرم و پرنوازشی، طلسم کهن را از پای قلب او جدا کند. انتظار میکشید تا شعله عشق نهفته را در او دامن زند... و آنوقت از این انتظار وحشت میکرد. هراسی تب آلود برجانش چنگ میانداخت و ابلیس در گوشش قهقهه میزد... با صدای دخترش از جا پرید:

- مامان باز توی تاریکی نشسته ای؟

- آره دخترم... تو میدونی که من تاریکی رو دوست دارم...

نور تند و شدیدی اتاق را پر کرد. چشم های زن برای یک لحظه خیره شد. بعد به دخترش نگاه کرد که گونه هایش گل انداخته و شاداب بود و در چشم هایش برق عجیبی میدرخشید... آهی کشید و پرسید:

- شری، با من کاری داشتی؟

دیگر بهار نیامد

دخترش جلو آمد. کنار مبل او روی زمین زانو زد. آرنج هایش را روی دسته مبل گذاشت و سرش را روی زانوهای او قرار داد. گیسوان عطرآگین دخترش، همه زانوی او را پوشانند. میدانست که دخترش میخواهد حرفی بزند. هروقت اینطور، مثل گربه ملوسی خود را در دامن او می کشید، تقاضائی داشت، انتظاری داشت. حالا دیگر دخترش را خوب می شناخت. آهسته دست پیش برد تا موهای دخترش را نوازش کند. ولی بی اراده دست پس کشید و با صدائی خسته و خواب آلود گفت:

- بگو دخترم...

شراره، همانگونه که سرش را روی زانوی او گذاشته بود، آهسته گفت:

- مامان میخواستم خواهش کنم اگر فردا بخواستگاری من آمدند، شما مخالفت نکنی مامان...

زن لرزید. انتظار شنیدن این حرف را نداشت. هرگز باین فکر نیفتاده بود که دخترش روزی بخانه شوهر خواهد رفت! هیچوقت فکر نکرده بود که این دختر نیز خواستگارانی دارد! حرف برایش ناآشنا و غیرعادی بود.

دیگر بهار نیامد

دخترش میخواست شوهر کند. این حرف یک معنی و مفهوم تلخ دیگری نیز داشت. این معنی را میداد که او در یک چشم بهم زدن مادر بزرگ خواهد شد! آه نه ... نه ... این ضربه غیرقابل تحمل بود. مادر بزرگ... مادر بزرگ... خودش را مجسم کرد با هیکلی گنده و گوشتالود با صورتی چروکیده و دندانی مصنوعی که یک بچه کوچک در بغل دارد و غرولند میکند...

نه . او هرگز بآن صورت درنمیآمد. او هیچوقت مادر بزرگ نمیشد، هنوز خیلی زود بود. تازه سی سال داشت. برای یک زن، سی سالگی آغاز کمال است. این دختر حق نداشت با هوس بچگانه خود او را از کمال و شور زندگی باز دارد و هنوز لذت نچشیده، با یک جهش سریع به مرز بازنشستگی و پیری و مادر بزرگی برسد... بی اختیار با صدای لرزان گفت :

- نه ... غیر ممکن است ...

دخترش سر برداشت. با نگاهی حیرت زده او را نگریست و پرسید :

- چی مامان؟ چی غیر ممکن است ...

دیگر بهار نیامد

زن چشم هایش را درشت کرد، حالت تصمیم بخود گرفت و گفت :

- ازدواج تو شری ... تو هنوز بچه ای!

غرور دخترش جریحه دار شد. دوست نداشت او را بچه بدانند. نگاههای حریص مردان را در خیابان، نگاههای پرتمنای پسران را در راه مدرسه خوب درک میکرد. یادش میآمد اولین روزی که با مینی ژوپ به مدرسه رفت در خیابان چه قشقرقی درگرفت. یادش میآمد که هزاران نگاه بساق های کشیده و خوش تراش او دوخته شد و هزاران نجوای پرتمنای عاشقانه را بگوش شنید. پس او بچه نبود ... گردن برافراشت خیره و بی هراس به مادر نگاه کرد و مغرورانه جواب داد :

- مامان من بچه نیستم ... من امسال پانزده سال دارم ... میفهمی مامان؟

پانزده سال! زن پوزخند زد. با خود فکر کرد:

« این بچه ها چقدر احمق و بی حیا هستند ... »

زمانه عوض شده است. خیال میکند یک دختر پانزده ساله بچه نیست .

دیگر بهار نیامد

نتوانست جلوی برزبان آوردن افکارش را بگیرد . باهمان پوزخند، بالحنی که گوئی پند و نصیحتی در آن نهفته است، گفت :

- درسته شری ... تو 15 سال داری ...

خوب، منم همین را میگویم. ازدواج برای یک دختر 15 ساله خیلی زود است ... خیلی ...

تصور میکرد دخترش را قانع کرده است. اما شراره مصمم تر از پیش، با خوشحالی گفت :

- اما ماما شما هم وقتی با بابا ازدواج کردید، پانزده ساله بودید، مگه نه
!؟

زن یکبار دیگر لرزید. دخترش راست میگفت. این حرف بازهم یاد گذشته ها را در دلش زنده کرد. وقتی عاشق شد، فقط 13 سال داشت. آن مرد وحشی گنهکار را در 13 سالگی دید و باو دل باخت. وقتی برای اولین بار، پشت دیوار خانه شان، مرد دزدکی او را بوسید، تازه شش ماه از آشنائیشان میگذشت. هنوز داغی لب های مرد و نوازش پرهوس دستهای او را احساس میکرد. یادش آمد که در آن روزگار همه او را بچه

دیگر بهار نیامد

می پنداشتند و بسادگی او را در خانه تنها می گذاشتند و او فرصت داشت که دزدانه به کشتزار پشت خانه شان برود و در میان ساقه های بلند گندم پنهان شود و بی تابانه انتظار مرد را بکشد. مردی که هفت سال از او بزرگتر بود! یادش آمد که وقتی آن مرد او را ترک کرد تا با دختری همسن خود و از خانواده خود ازدواج کند، او فقط 14 سال داشت و رنج حرمان شکست را در 14 سالگی چشید.

صدای دخترش در گوش او نشست.

- یادت آمد ماما ... شما هم پانزده سال داشتید که زن بابا شدید ... پس 15 سالگی برای عروس شدن، زود نیست ...

نمیدانست چه جوابی بدهد. در بن بست گیر کرده بود. معهذا جواب داد :

- شری، خیال نمیکنم بابا با ازدواج تو موافقت کند ...

و بلافاصله به پوچی و بیهودگی گفته اش پی برد. زیرا شوهرش بارها باو گفته بود :

دیگر بهار نیامد

- باید این دختره را زودتر شوهر داد ...

زمانه خراب شده است ... محیط ناامن است ... خیال میکنم این دختره
سر و گوشش می جنبد ... باید بیشتر مواظبش باشی!

تصورش را گفته دخترش تائید کرد، زیرا شراره دستهایش را بهم مالید :

- مامان ... من میدانم بابا موافقت کرده است ... به تلفن آنها جواب داده و
وقت معین کرده است ...

زن از جا پرید :

- چی؟ وقت معین کرده؟ کی؟

فرصت نشد تا شراره جواب بدهد. چون شوهرش در اتاق را باز کرد و با
قیافه اخم آلود و وارفته معمولی وارد شد و صدایش بلافاصله بلند شد :

- شری برو بیرون ... با مامانت کار دارم ...

شری چشمکی شیطنت آمیز به زن زد و از اتاق بیرون دوید. مرد جلو آمد
و با بی حالی روی مبلی نشست و همانطور که سیگاری را سرچوب
سیگار میزد گفت :

دیگر بهار نیامد

- شهرزاد ... میخواستم بگم فردا برای این دختره میان خواستگاری ...

سرمای گزنده ای زن را فرا گرفت.

سرمای یاس ... چیزی در درونش می شکست.

بغض گلویش را میگرفت. هیچکس حال او را نمی فهمید. همدردی نداشت. مثل آتشفشان خاموش، فقط در درون خود میگرید و منفجر میشد. میدانست که دخترش خواستگار را می شناسد و چه بسا با او روابطی دارد. آندو با عشق ازدواج میکردند. با محبت بهم می پیوستند و این برای او نقطه پایان بود. نقطه پایان همه آرزوها. او نمیخواست به پایان برسد. او تازه میخواست آغاز شود. انتظاری موهوم او را امیدوار میکرد. قلبش و یا شاید هم اهریمن باو میگفت که مردی از راه خواهد رسید. مردی پراحساس و پرتوان... مردی که میتوان بجای پول، باو از دل سخن گفت. مردی که میتوان باو از ابرها و بادهای از غروب ها و پرستوها، از تپیدن های قلب و تب های گنگ و احساس های ناآشنا سخن گفت. ولی این مرد هرگز بسوی یک مادر بزرگ نخواهد آمد... هرگز... هرگز... بیمارگونه پاسخ داد :

دیگر بهار نیامد

- من خیال میکنم هنوز زود است ...

شری هنوز بچه است ...

مرد با صدای خشن گفت :

- بچه؟! بچه؟!... اگر خبر نداری، بدون که این دختره بچه نیست. خیلی بیشتر از من و تو سرش میشود ... باید ردش کرد... وانگهی پسره خوب جوانیه... من دورا دور پدرش را می شناسم... از آدم های سرشناسه... پولداره و می تونه زندگی پسرشو و این دختره را سر و صورتی بده ...

زن قادر به مخالفت نبود. هیچوقت مرد برای عقاید و افکار او احترامی قائل نشده بود. شاید اگر مرد دیگری بود، میتوانست طی مرور زمان، در گذشت سالها، محبت و علاقه او را جلب کند. شاید میتوانست کم کم به دژ قلب او رخنه کند و جای نخستین عشق را بگیرد. ولی این مرد همیشه چون بیگانه ای خشن با او رفتار کرده بود. هر وقت تصمیم گرفته بود، انجام داده بود، مثل همیشه تسلیم شد. همانگونه که در چهارده سالگی تسلیم جدائی شده بود. همانگونه که در 15 سالگی تسلیم تصمیم پدر و

دیگر بهار نیامد

مادرش شده بود. همانگونه که در بستر این مرد، بی تفاوت و اندوهگین تسلیم شده بود ...

شوهرش از اتاق بیرون رفت. شهرزاد اسیر حالتی عجیب شده بود. حالتی که باز نمی شناخت. حالتی بیمارگونه و غریب... تمام شب، در اتاق خویش قدم زد. خواب به چشمش نمی آمد. تصمیمات مختلفی از سرش میگذشت. میخواست فرار کند، بگریزد... از آن شهر و از آن دیار برود... دیگر با خلوت جاوید خویش بیگانه بود. میل گریز، میل فرار در او هر لحظه بیشتر میشد. میخواست چون کبوتران مسافر، از شهر خویش دور شود. از دشت های دور بگذرد. همراه بابرها بسرزمین های جادو شده برود تا شاید به دروازه های روشن امید برسد ... وه که به او چه غم آلوده شبی گذشت... بر ماتم تنهایی خویش اشک می ریخت. عطر کهنه خیال او جاننش را پر کرده بود... کرکس پیر آرزوهای انجام نشده برفراز دلش بال گشوده بود... در خوابگاه معبد خاطرش، موبد عشق سر برافراشته بود و از او جوانی طلب می کرد. شور و مستی طلب میکرد. اما دستهای زن از هردو تهی بود. به کجا بگریزد و به کی پناه برد، در کدامین دیار میتواندست عشق را باز یابد. برای یک زن سی ساله، عشق همه چیز

دیگر بهار نیامد

است. خود زندگی است، همه زندگی است... پس او هیچ نداشت. حتی سایه ای از زندگی...

روی تختخواب افتاد و صورتش را میان متکا پنهان کرد. اینک مدتها بود که اتاق خواب خود را از شوهرش جدا کرده بود، تا دور از صدای نفیر و خور خور بلند او، با خیالش تنها باشد. ناگهان یک میل، یک هوس شدید و سیری ناپذیر، یک کنجکاوی عمیق در او بوجود آمد. میخواست بفهمد این مرد کیست، کیست که دخترش باو دلبسته است. میخواست مرد خوشبختی را که از سرچشمه محبت دخترش سیراب میشد از نزدیک ببیند. این میل، این هوس سیری ناپذیر، آنقدر دراو رشد کرد و بزرگ شد که انتظار فردا شب با بیتابی در او برانگیخته شد. التهابی عظیم، موجی خروشان وجودش را فرا گرفت در موج این التهاب بخواب فرو رفت ...

تا عصر فرا رسد، بر زن قرنی گذشت.

دلش شور میزد. طنین قهقهه ابلیس یک لحظه در گوشش قطع نمیشد :

- تو... تو مادر بزرگ میشوی.. مادر بزرگ یعنی

دیگر بهار نیامد

پایان ... پایان همه چیز ... زن بیمار شده بود. یک بیمار عصبی ... دستهایش
میلرزید. ظرفها را می شکست. لب هایش رنگ پریده و چشمهایش بی
فروغ میشد. شراره گاه گاه او را مینگریست و با شیطنتی آشکار لبخند
میزد ... کم و بیش از رنج مادرش لذت میبرد. هرچند که علت این رنج و
اندوه را نمی فهمید. صدای زنگ خانه در اتاق ها پرکشید. زن دید که
دیگر نیرویش به پایان رسیده است. دید دیگر قادر نیست سرپا بایستد.
سرش گیج رفت. چگونه میتواند این ازدواج بی موقع را بهم بزند؟
خود را روی تخت انداخت. چشم هایش را بست تا شاید از بهم خوردگی
حالش جلوگیری کند ... بیاد نداشت چند لحظه، چند دقیقه، چند ساعت
بهمان حال افتاده بود که شراره بدرون اتاق پرید:

- آه مامان ... تو اینجا نشسته ای ... آنها خیلی وقت است آمده اند..
میخواهند ترا ببینند ... باید با مامان دامادت آشنا شوی ... دامادت را
ببینی ... بلند شو مامان ... بلند شو ... دلم میخواهد، آنها ببینند چه مامان
جوان و زیبائی دارم ...

دیگر بهار نیامد

زن نگاه بهت زده اش را به شراره دوخت. دیوانگی در او سربرمیداشت،
می خواست فریاد بکشد :

- نمیگذارم ... نمیگذارم تو با هوس بچگانه ات، بر تمام آرزوهای من
خط بطلان بکشی ... امکان ندارد بگذارم تو ازدواج کنی ...

اما فریاد در گلویش گره خورد، سعی کرد جلوی اشکش را بگیرد.
بزحمت بر اعصاب خود مسلط شد و با صدائی بغض کرده گفت :

- دخترم، من سوختم، من نابود شدم.

تو اشتباه مرا مرتکب نشو... تو حالا برای ازدواج خیلی وقت داری ...
کالسکه زرینی در راه است. در این کالسکه ده جور مرد، ده جور جوان با
شغل های مختلف نشسته اند ... ولی این جوان، جوانی که اینک در اتاق
پذیرائی نشسته است، سوار بر اسب تیز پای عشق، زودتر از کالسکه بتو
رسیده است. تو عجله نکن، شاید یکی از آنهاییکه با کالسکه زرین در
آینده بتو میرسند بهتر و مطمئن تر باشند. میدانی دخترم، من، من دچار
اشتباه شدم. ازدواج من با پدرت بزرگترین خطای زندگی من بود، دلم
نمی خواهد تو این اشتباه را مرتکب شوی. هنوز دیر نشده است. خوب

دیگر بهار نیامد

فکر کن. درست بیاندیش ... حیف است در این سن خودت را اسیر خانه
و بچه و آشپزخانه کنی و ...

شری با صدای بلند خندید :

- اوه مامان ... تو باید واعظ میشدی، چنان نصیحت میکنی و اندرز
میدهی که آدم دلش میخواهد ترا مثل شیخ سعدی با یک ریش و عمامه
ببیند ... بلند شو مامان، زمان ما، بازمان شما فرق دارد. در زمان شما طلاق
ننگ بود. اما در زمان ما یک امر عادی و پیش پا افتاده است. شما ناچار
بودید در عشق مردی که دوستش دارید، بسوزید و دم زنید. اما ما در
عشق پیشقدم میشویم، اگر جوانی را دیدیم و پسندیدیم، در خیابان
جلویش را میگیریم و باو اظهار عشق میکنیم. یا اگر خیلی بی دست و پا
و خجالتی باشیم، تلفنی با او، رانده وو(قرار عاشقانه) می گذاریم. مامان،
زندگی امروز اینطور ایجاب میکند. تو غصه مرا نخور... اگر پشیمان شدم،
دندان روی جگر نخواهم گذاشت. مطمئن باش مامان فوراً از او جدا
میشوم.

مرد که قحط نیست...

دیگر بهار نیامد

زن این حرفه‌ها را درک نمی‌کرد. کلمات و جملات، سنگین و ناآشنا بر پرده گوشش می‌نشست، طلاق ... طلاق ... راستی چرا تا بحال باین فکر نیفتاده بود ؟ چرا تا بحال نیاندیشیده بود که میتواند خود را از شر این زندگی تهی و خالی و خاموش که بوی نفرت فضایش را پرکرده بود، رها کند و بسوی سرنوشت، بسوی زندگی و دنیائی که دوست داشت برود.

شری دستش را کشید :

- مامان، مثل اینکه حالت خوب نیست ...

مریضی ... چرا اینطور شده ای ... آدم می‌ترسد به چشم‌هایت نگاه کند مامان ...

در چشم‌هایت یک چیز هولناک، یک چیز عجیب دیده میشود ... ترا بخدا این قیافه را نگیر ... آخر عروسی دخترت در پیش است، لبخند بزن، شادی کن ...

شهرزاد، همراه دخترش براه افتاد. قبل از اینکه از اتاق خارج شود، در آئینه قدی بزرگی که در سه کنج اتاق قرار داشت خودش را دید. آه ... هنوز زیبا بود، خیلی زیبا، هنوز سینه‌های برجسته‌اش که از یقه پیراهن بیرون بود

دیگر بهار نیامد

می توانست هوس های خفته را بیدار کند، هنوز ساق های سپید و بلند و خوش تراشش قادر بود نگاه ها را بسوی خود جلب کند. بی اختیار به دخترش چشم دوخت و بی آنکه خود بخواهد قیاسی شگرف در مغزش پدید آمد. خود را چون سروی شکل یافته می دید که رهگذر خسته ای می توانست در سایه آن بیاساید. مرد بی تکیه گاهی می توانست چون نیلوفر بدور این درخت پیچد و چنگ در جانش اندازد و محبت و گرمی و زندگی گیرد ولی دخترش.. دخترش با همه زیبائی، با همه قشنگی کال و نارس بود. نهال کوچکی بود که سایه ای نداشت. نهالی که هنوز جوانه ای نداشت و می بایست دیرزمانی بگذرد تا شکوفه ای بر شاخسار کوچک آن جلوه گری کند... از این قیاس، شادی بی سابقه ای در دلش نشست. اندوه چند لحظه قبل را از یاد برد و مصمم تر از پیش گفت:

- برویم دخترم... برویم...

وقتی پشت در اتاق رسید، احساس کرد صدای تپش قلبش را می شنود. احساس کرد لرزشی خفیف زانوهایش را فرا گرفته است. اما مهلت

دیگر بهار نیامد

نیافت چند لحظه ای مکث کند. زیرا شری با سر و صدا در اتاق را گشود و تقریباً فریاد زد :

- مامان خوشگلم را معرفی میکنم

شهرزاد بطرف زن چاق و کوتاه قدی که جلوی پایش بلند شده بود، رفت و دست او را فشرد. نفرت بی دلیلی از این زن در دلش نشست، بعد بطرف مرد سپید موئی که کمی آنطرفتر ایستاده بود برگشت. وای ... چه می دید؟ کم مانده بود فریاد بکشد. دستش را جلوی دهانش گذاشت تا فریاد را در گلویش خفه کند. این مرد این مرد سپید موی لاغر و بلند قد «او» بود، همان مرد وحشی گنهکار که در سیزده سالگی باو عشق ورزیده و در چهارده سالگی ترکش گفته بود! امکان نداشت اشتباه کند، این چشم ها، این چشم های وحشی و غریب را چگونه ممکن بود از یاد ببرد! چشم هائی که بیش از شانزده سال در آسمان خیال او نقش بسته بود. دست مرد که برای فشردن دست او پیش آمده بود، همانطور در فضا سرگردان ماند. شهرزاد داشت از پای میافتاد. خون بصورتش دویده بود. سرش گیج میرفت و نگاه های « شراره » دخترش روی صورت او سنگینی میکرد. او

دیگر بهار نیامد

معلوم بود که شهرزاد را نشناخته است و این بیشتر بجان شهرزاد آتش میزد... این مرد... مردی که شبها و روزها باو اندیشیده بود، مردی که طی شانزده سال همیشه چون سایه ای در کنار او بود، از گذشته ها، حتی خاطره ای نیز بیاد نداشت. شهرزاد بخود آمد. شتابزده دست مرد را فشرد. وه که این دست چقدر سرد و یخ کرده بود و بی محبت و ناآشنا بود. دستی که در کشتزارها بارها و بارها موهایش را نوازش کرده بود، دست گرمی که او بارها بر آن بوسه زده بود، اینک چون دست مرده ای سرد و یخ کرده بود. بسرعت از جلوی مرد رد شد. جوانی بلند، پرشور، با چشم های ملتهب باو می نگریست و لبخند میزد. شهرزاد با او دست داد و دیگر از حال رفت، خود را روی صندلی انداخت و فکر کرد؛ سرنوشت چه بازیها دارد ... چه بازیهای غریبی ... شوهرش، پی در پی حرف میزد. مهلت نمیداد تا دیگران سخنی برزبان آورند. مثل یک بازاری کهنه کار که میخواهد جنس تقلبی بی ارزشی را به یک مشتری خسیس بفروشد. بازار گرمی میکرد. نگاه شهرزاد، آهسته آهسته و دزدانه به پسر مرد محبوبش کشیده شد. این پسر هیچ شباهتی به پدرش نداشت ...

دیگر بهار نیامد

فقط شب‌چی از او بود. استخوان بندی صورتش نقش گنگی را از جوانی های پدرش بیان میکرد. فقط چشم‌ها بود، چشم‌های این پسر همان حالت وحشی و رمیده پدر را داشت. با همان بی‌حیائی نگاه میکرد و باهمان بیگانگی می‌گریخت ... شهرزاد می‌دید که نمی‌تواند چشم از این پسر بردارد. یکبار دیگر به مرد محبوبش نگریست. مردی که آنهمه بخاطر او رنج برده بود. حالا می‌دید که دیگر عشقی نسبت باو ندارد. این دیدار، نقطه پایان یک عشق طولانی بود. مردی که او دوست میداشت، این مرد وارفته، چروکیده بی‌حال نبود... نفرت جانشین محبت قبلی شد.

می‌دید که جوانیش را بیهوده از دست داده است، می‌دید که در این قمار، باخت‌ه است، آنهم چه قمار تلخی ... زنی که مرد محبوب او را در آغاز جوانی دزدیده بود، آنقدر زشت و حقیر بنظرش می‌آمد که نمی‌توانست باور کند، مرد محبوبش بخاطر این زن او را ترک گفته و رفته است و این موضوع بیشتر نفرتش را دامن می‌زد، کاش میتوانست بفهمد در درونش چه می‌گذرد. اما از خواندن کتاب روحش عاجز بود. آنچه در درونش

دیگر بهار نیامد

میگذشت، چیزی حیرت انگیز و هراس آلود بود. میل به انتقام سالهائی که از دست داده بود. انتقام رنجی که برده بود در او بیدار میشد.

بیمارگونه و عاجزانه فکر میکرد باید انتقام بگیرد و دیگر به هیچ چیز نمی اندیشید، نمی دانست چه تصمیمی دارد و میخواهد چکار کند. همینقدر احساس میکرد که سیاهی قیرگونه ای وجودش را فرا میگیرد و همه چیز در این سیاهی محو و نابود میشود. در وجودش زنی تازه تولد می یافت. زنی که خودش هم نمی شناخت. وقتی بخود آمد که دید قول و قرارها گذاشته شده است. چهار ماه نامزدی، بعد عقد و یکماه بعد هم عروسی ... بهمین سادگی، بهمین آسانی میخواستند او را مصلوب کنند. صلیبی از آرزوهای انجام نشده او برافراشته بودند و حالا مرد محبوبش، نخستین عشقش، شوهرش، دخترش، رقیبش و معشوق دخترش برای به صلیب کشیدن او دست به دست هم داده بودند. در دلش خشمگین قهقهه زد:

دیگر بهار نیامد

- نه ... اینبار نمیگذارم مرا قربانی کنید. یکبار بس است ... همان یکدفعه کافی است ... اگر قرار است کسی در این میان قربانی شود، شماها هستید، نه من ...

همه از جا برخاستند، مراسم نامزدی یک هفته دیگر، شب جمعه در خانه آنها برپا میشد. وقتی نامزد دخترش با او دست داد لرزید! این دست، همان دست گرم و وحشی و آشنای قدیمی بود. این دست حرارت گذشته ها را داشت. همان دستی بود که او بارها به آن بوسه زده بود. همان دستی بود که بارها او را نوازش کرده و باو لذت بخشیده بود ... دست نامزد دخترش را فشرد ... بسختی فشرد. این فشار، هزار معنی داشت. محبت داشت، عشق داشت، دعوت داشت ... و پسر، پسری که بخواستگاری دخترش آمده بود، وقیحانه باین فشار پاسخ مثبت داد! در نگاهش یک نوع بی شرمی وجود داشت. بی شرمی آمیخته به وحشیگری ... همان چیزی که زن عاشقش بود. آرام گفت :

- نباید اسمتان را بدانم؟

شری که در کنار آنها ایستاده بود با شیطننت گفت :

دیگر بهار نیامد

- مامان چقدر بی توجهی ... چطور اسم دامادت را نفهمیدی ... اسم او ((آریو)) است. شهرزاد بسرعت به طرف در نگاه کرد. شوهرش مشغول تعارفات معمولی بود. به تندی گفت :

- آریو، موافقی فردا من و تو و شری بگردش برویم؟ ..

شری فریاد زد :

- زنده باد مامان ... زنده باد مامان ... پیشنهاد خوبی است ...

آریو با لبخندی شگرف جواب داد :

- افتخار میکنم در خدمت شما باشم ...

- خوب کجا؟ کی؟

شری جواب داد :

- با من مامان ... من قرارش را میگذارم ...

شهرزاد اصرار کرد:

- همین حالا شری ... همین حالا قرار بگذاریم ...

دیگر بهار نیامد

آریو سرش را خم کرد :

- فردا 7 بعد از ظهر مقابل سینما آتلانتیک، دیگر مهلت نشد آنها حرف بزنند، پدر شری آنها را صدا میکرد، شهرزاد نفس راحتی کشید. وقتی در خانه بسته شد، شری دستش را دور گردن شهرزاد حلقه کرد و گونه اش را بوسید :

- متشکرم مامان ... خیلی خوب رفتار کردی ...

شهرزاد با بی حوصلگی سرش را از میان حلقه دستهای دخترش بیرون کشید :

- خیلی خسته ام شری ... باید بروم بخوابم ...

اما شری آرام نمی گرفت. سراپا شادی و لذت بود، باخنده گفت :

- مامان میخواهم با شما صحبت کنم ...

- بگو شری ... زود بگو که حوصله ندارم ...

- پسندیدی مامان ؟

دیگر بهار نیامد

- چی رو؟

- آریو را میگویم ... دیدی چه چشم هائی داشت؟

شهرزاد لبش را بدنندان گرفت. نمی دانست چرا یکباره شری این همه پررو شده است. نمیخواست بیش از این باو میدان دهد.

باوجود این در تله افتاده بود، بی آنکه باو نگاه کند پرسید :

- شری، کجا با او آشنا شدی؟

- اوقات تلخ نمیشود مامان؟

- نه بگو ...

- مامان یادت است، دو ماه پیش گفتم جشن تولد یکی از دوستانم است؟

- آره ...

- آن موقع دروغ گفتم مامان!

دیگر بهار نیامد

شهرزاد دندانهایش را بهم فشرد، ولی شری بی توجه به عصبانیت او با طنازی دخترانه ای اضافه کرد :

- بابا و مامان ناهید رفته بودند اهواز، ناهید هم برویچه هارا جمع کرده بود و یک پارتی حسابی راه انداخته بود. منهم دعوت داشتم ... آریو را توی آن پارتی دیدم.

شهرزاد با غیظ گفت :

- و عاشقش شدی؟

شری با صدای بلند گفت :

- عاشق مامان؟ مگه دوره لیلی و مجنونه؟

از اتومبیل « ام.جی » او خوشم آمد و بعد ...

شهرزاد بی اختیار بر موهایش چنگ زد و گفت :

- و بعد مرتب او را دیدی ...

دیگر بهار نیامد

- آره مامان مگه بده؟ دیدی که چه پسر خوبیه ... بعدش هم مجبورش کردم بیاد خواستگاری ...

شهرزاد با کنجکاوی غیرقابل مقاومتی گفت :

- حالا دوستش داری؟

شری خودسرانه شانه بالا انداخت :

- راستش نمیدونم مامان ... اما خیلی پولداره ... شاید باو علاقه مند شدم ... شهرزاد وارد اتاق شد و در را محکم بهم زد. سردر نمی آورد. نمی فهمید، این حرفها، این حرکات، این رفتار برای او معنی و مفهوم تازه ای داشت. می دید که با نسل تازه ای آشنا می شود. نسلی که هیچ ایمانی نداشت. هیچ عقیده ای نداشت. این یک پدیده نو بود. آیا براستی بین او و دخترش این همه فاصله افتاده بود؟ آیا فقط دختر او بود که اینطور فکر میکرد؟ نه ... عشق، بازی نیست. عشق نباید بازیچه این بچه های بوالهوس قرار گیرد. آریو لیاقت محبت بیشتری دارد. من ... من این محبت را باو ارزانی میکنم. من از پدرش انتقام می گیرم. آریو باید اسیر من شود، باید بفهمد که عشق یعنی چه؟ باید بفهمد من بخاطر پدرش

دیگر بهار نیامد

چه کشیده ام. باید پدرش روی دست و پای من بیافتد و التماس کند،
اشک بریزد و زاری کند و بگوید :

- بخاطر خدا ... رحم کن ... دست از سر پسر من بردار ... او را چون پرنده
ای آزاد کن ...

آنوقت باو خواهم گفت من کیستم، باو خواهم گفت که در این 16 سال
چه شکنجه و حشتناکی را تحمل کرده ام ... بله ... لحظه انتقام فرا رسیده
است ...

زن عاشق شده بود، اما نمیدانست. در نیمروز زندگیش مردی گرم و
پر حرارت پیدا شده بود. اما زن هنوز نمی توانست یا نمی خواست
حقیقت را بپذیرد. بفکر فرو رفت. فردا ... فردا ساعت 7 بعد از ظهر ... می
بایست به طریقی تنها به دیدار آریو برود، می بایست شری را از سر خود
باز کند.

اما چگونه؟

زن روی تختخواب افتاد و بازهم فکر کرد ... شب از نیمه گذشته
بود. ولی خواب به چشم های زن راه نمی یافت ... از جا بلند شد و در

دیگر بهار نیامد

کمدش را گشود و شیشه کوچک قرص های خواب آور را بیرون آورد. دیر زمانی بود که برای بخواب رفتن، برای فرار از شر افکار رنج دهنده، از این قرص ها استفاده میکرد، قرصی را در دهان گذاشت و لیوان آب را سرکشید. وقتی در شیشه را بست، یکدفعه برقی در مغزش درخشید ... فردا وقتی دخترش از مدرسه باز میگشت و خود را برای دیدار آریو آماده میکرد، یکی دوتا ازین قرص ها میتوانست او را بخواب عمیقی فرو برد! ... بله این بهترین نقشه بود برای اینکه تنها به دیدار آریو برود ...

شهرزاد چند لحظه به قرص های خواب آور نگریست، بعد یکی از قرصها را در دهان گذاشت و لیوان آبی سرکشید و خود را روی تخت خواب انداخت. حالا که قرص خواب آور را خورده بود، دلش نمیخواست بخوابد. دلش میخواست بیدار بماند و به آریو فکر کند. هربار که آریو را به یاد می آورد، داغی تب گونه ای بدنش را فرا میگرفت. حالت اولین روزهای را داشت که اولین عشق بسراغش آمده بود. قلبش به کندی میزد. اما صدای طپیدن قلب، چون صدای طبل در بیشه هائی دور و ناشناخته در سرش طنین میانداخت. رخوتی لذت بخش بدنش را فرا میگرفت. در درونش زن تازه ای تولد مییافت. احساسی عجیب داشت

دیگر بهار نیامد

که تا آن روز نظیرش را هرگز نداشته بود. بنظرش میرسید، دو نفر، دو ستیزه جو، دو خشمگین، در درونش روبروی هم قرار گرفته اند، فریادهای آنها را می شنید. صدایشان را تشخیص میداد. افکاری که سالها باو تلقین کرده بودند، اینک سربرداشته و سرزنش آمیز می غریدند :

- تو نام هرچه مادر است به ننگ کشیده ای ... تو ابلیزی ... تو در مرداب گناه غرق شده ای ... آریو متعلق به دخترت است ... تو جای مادر او هستی ... هوس های تو پلید و کثیف است ... مردم ترا سنگسار خواهند کرد ... پرهیز ... از این هوس چشم بپوش ...

شهرزاد خسته و ناتوان به نهیب درونش گوش فرامیداد، ولی قبل از آنکه تصمیم بگیرد، قبل از آنکه بتواند از نقشه ای که طرح کرده بود، منصرف شود، صدائی گرم و آشنا، پرطنین و رسا، برایش استدلال میکرد :

- شهرزاد صدای مرا میشنوی؟ صدای دلت را ... منم در این میان حقی دارم. من سال ها دم بسته و خاموش بوده ام. سالها خون خورده ام. حالا نوبت من است. در این 16-17 سال از پرهیزکاری چه پاداشی گرفتی؟! خیال میکنی انسان چقدر زنده میماند؟ چند سال عمر میکند؟ اگر

دیگر بهار نیامد

زندگی دوباره ای بود، اگه امکان داشت که ما یکبار دیگر متولد شویم و زندگی کنیم، من همچنان خاموش میماندم. همچنان چون صخره های سرد برجای میماندم و به هم آغوشی مرغان دیگر و دریای خروشان نظاره میکردم. اما زندگی، تباهی و نابودی مطلق است. اینک در آستانه پیری قرار گرفته ای، قبل از آنکه تهی شوی، هیچ شوی، بجبران سال هائی که بیهوده از دست داده ای از زندگی کام برگیر ... همانگونه که دخترت حق دارد، من نیز حق دارم، تو نیز حق داری. که گفته است بر این تعهدات گردن نهی؟! مگر هزاران سال پیش بشر چه میکرده است؟ چرا باید تسلیم قید و بند هائی شویم که خود بوجود آورده ایم؟! من این جوان را میخواهم ... این آخرین شانس من است. میخواهم از جوانی و نیروی او بهره گیرم. میخواهم شادی کنم. میخواهم از انزوای تاریک و سرد و خاموش بدرآیم ... تو حق نداری این خواسته مرا خاموش کنی ... شهرزاد با حیرت به جدال دو ستیزه جوی درونش میاندیشید. هریک برای خود منطقی داشتند، هریک چیزی میطلبیدند و او میدید که با دلش بیشتر همراه است تا با عقلش ... میدید که خود را نمیشناسد. ظرف چند ساعتی که از دیدار آریو گذشته است، بکلی عوض شده، موجودی تازه

دیگر بهار نیامد

شده است، میدید که در سرزمین دلش که سال های دراز از بهار خبری نبود، اینک نسیم بهاری میوزد. بهار فرا میرسد و خزان، با همه کهنگی، با همه غم یاس آلودش جای خود را به بهار میدهد ... کم کم پلک هایش سنگین شد و بخوابی عمیق فرو رفت، اما در خواب هم آریو را میدید. دخترش را میدید، نخستین عشقش را میدید که هر کدام بنحوی در مقابل او قرار دارد. دخترش جلو می آید، زانو میزند و زار زار میگرید و فریاد میزند :

- آریو ... بسوی من بیا ... بسوی من بیا ... او را ترک کن ... او مادر من نیست، ابلیس است که خدائی میکند ... اما آریو قهقهه میزند و فریاد میکشد :

- نه ... من این زن را ترجیح میدهم. او را بر همه عالم ترجیح میدهم. محبت این زن داغ است و سوزان است ...

من وقتی در آغوش او هستم همه چیز را فراموش میکنم. او در رگهای من زندگی میدمد و اگر او را ترک کنم، خواهم مرد ... بعد نخستین عشقش را

دیگر بهار نیامد

میدید که با دست های مشت کرده، دهان کف آلود و چشمان خون گرفته میگرد :

- پسرم را بمن باز گردان ... او ثمره زندگی و جوانی منست ... او بمن تعلق دارد ... تو باید پسرم را بمن بازگردانی ...
و بعد شمشیر میکشد و بطرف او میدود.

ولی قبل از آنکه به شهرزاد رسد، چند مرد تنومند سیاه پوست که چون غلامانی تربیت شده دور تا دور بارگاه ایستاده اند، با نیزه های بلند و تیغ به مرد حمله میکنند و او را روی زمین می غلتانند. نیزه ها بدن نخستین عشقش را سوراخ سوراخ میکند، خون فواره میزند و او جامش را از خون مرد پر میکند و سر میکشد و با صدای بلند میخندد :

- چه شراب لذت بخشی ... تو هم بخور آریو ... تو هم از این شراب بخور ... و آریو جامش را از خون پدر پر میکند و بدهان می برد ... بعد میدید که مه غلیظی که سرخ رنگ بود، همه جا را فرا میگیرد و او در بستر این مه در آغوش آریو فرو میرود ...

دیگر بهار نیامد

شهرزاد تا صبح با این کابوس ها دست بگریبان بود. وقتی که چشم گشود. ساعتی از روز گذشته بود، اما هوا بر اثر ابر سیاهی که آسمان را پوشانده بود، همچنان تاریک و غم انگیز بنظر میرسید. پشت پنجره برف بر شاخسار برهنه درختان سنگینی می کرد و باد، تن بر شیشه ها می سائید ...

شری کتابهایش را روی میز ریخت و فریاد زد :

- مامان ... مامان ...

شهرزاد آهسته در اتاق را گشود :

- آمدی شری؟

شری خندید :

- مامان نمیدونی امروز چقدر خندیدیم. به همه بچه ها گفتم مامان با

آریو رانده وو گذاشته است! بچه ها بمن گفتند مواظب باش مامان عاشق

آریو نشود!

دیگر بهار نیامد

شهرزاد سعی کرد جلوی لرزش آشکاری که همه بدنش را فرا گرفت، بگیرد.

با رنگ پریده گفت :

- خجالت بکش شری ...

شری همانطور که روپوشش را در می آورد، جواب داد :

- عصبانی نشو مامان ... امشب خیلی بجا خوش خواهد گذشت. تو

حتما باید با آریو برقصی ... نمیدونی چقدر قشنگ میرقصه مامان ...

اصلا بهش نمیاد پسریک بابای بازاری باشه ...

شهرزاد بی آنکه به دخترش نگاه کند پرسید :

- چائی میخوری ؟

- آره مامان ... خیلی خسته هستم. امروز بچه ها خیلی اذیتم کردند ...

شهرزاد بلافاصله از اتاق خارج شد. با عجله یک فنجان چای ریخت و دو

قرص خواب آور همراه قند درون چای انداخت و شروع بهم زدن آن

کرد. تازه قرصها حل شده بود که شری در اتاق را گشود و گفت:

دیگر بهار نیامد

- راستی مامان هیچ دوست ندارم! امشب از اون دامن های بلند ده سال پیش بپوشی ها؛ بالای دامن را کم تا بزن تا بالای زانو شود ... شهرزاد فنجان چای را بدست دخترش داد و گفت :

- چرند نگو شری ... تو هم با این آریو خیال میکنی نوبرش را آوردی ... و بعد با ترس چشم به شری که مشغول خوردن چای بود، دوخت. وقتی آخرین جرعه چای از گلوی دخترش پائین رفت، نفس راحتی کشید و گفت :

- تا ساعت 7، دو ساعت وقت داریم ... خوبه کم کم کارهایت را بکنی ... شری چشمکی زد و جواب داد :

- مامان مثل اینکه شما بیشتر از من عجله دارید!

شهرزاد بی آنکه جواب دخترش را بدهد از اتاق خارج شد. شری نیز باتاق خود رفت و مشغول شانه کردن موهایش شد، اما دید سرش گیج میرود، چشم هایش سنگین میشود. می دید خوابش می آید و هیچ حوصله لباس پوشیدن ندارد. با صدائی خواب آلود نجوا کرد :

دیگر بهار نیامد

- حالا دو ساعت وقت دارم ... می تونم یک چرت بخوابم ...

و خود را روی تختخواب انداخت، در همان موقع شهرزاد جلوی آئینه ایستاده بود و با دقت پشت چشم هایش را می کشید و فکر میکرد؛ باید خیلی خوشگل شوم. باید باین پسره بفهمانم که خیلی زیباتر از شری هستم ... بعد در کمد لباسهایش نگاه کرد. اما هیچکدام را نپسندید. زمزمه کرد:

پیراهن نمی توانم بپوشم ... همه پیراهن های من بلندتر از زانو هستند. باید دامن بپوشم تا همانطور که شری گفت بتوانم بالای دامنم را تابزنم ... آهان ... این دامن مناسب است. بعد یک بلوز نارنجی خوش رنگ که یکماه پیش خواهرش از اروپا آورده بود، به تن کرد ... موهایش را به سبک دخترانه ای آرایش داده بود و وقتی بلوز را پوشید و خود را در آئینه نگاه کرد، بی اختیار لبخند زد؛ هنوز خیلی جوانم ...

هنوز خیلی خوشگلم ... افسوس که این مرد، این مرد که اسم شوهر روی خود گذاشته است اصلا هیچی نمی فهمد ... نه زیبایی را تشخیص میدهد نه لوندی را ... بکلی داشتم فراموش میکردم که زیبایم ... با

دیگر بهار نیامد

حرصی جنون آمیز به تماشای خود مشغول شد، ده جور عطر را بو کرد تا سرانجام یکی را پسندید و بخود زد. وقتی برای آخرین بار بخود نگریست. واقعا شناخته نمیشد. یکزن به تمام معنی زیبا و دلربا بود. آهسته در اتاقش را گشود. نگاهی به راهرو انداخت و به سبکی خیال از اتاق بیرون خزید و با سر پنجه پا از راهرو گذشت و از در خانه بیرون رفت. اولین رهگذری که از کنارش رد شد، سوت بلندی کشید و با حسرتی بزرگ براندازش کرد. دومین رهگذر قربان صدقه اش رفت و سومین نفر متلکی زشت و زننده نثارش نمود. اما چهارمین نفر با سماجت بدنبالش راه افتاد و هرچند وقت یکبار که فرصتی می یافت جملائی مهرآمیز نزدیک گوشش زمزمه مینمود. شهرزاد از همه این نگاهها، متلک ها و ماجراها لذت می برد. همه اینها او را راضی و قانع میکرد. حس غرور و خودخواهی او را تسکین میداد و بر باورش میافزود که هنوز پیر نشده است. هنوز هم می تواند مورد توجه قرار گیرد و دلربائی کند ... با وجود اینکه تصمیم داشت برای وقت گذرانی پیاده روی کند، سماجت آن شخص او را مجبور نمود که سوار تاکسی شود. وقتی جلوی سینما آتلانتیک رسید، هنوز نیم ساعت به هفت باقی بود.

دیگر بهار نیامد

مدتی خود را به تماشای عکسهای درون ویتترین سینما سرگرم کرد، بعد آهسته آهسته بالا رفت. دقایق چنان به کندی سپری میشد که او داشت از انتظار دیوانه میشد. دوباره بطرف سینما بازگشت و نگاهی به ساعتش انداخت. بیست دقیقه به 7 مانده بود. وارد مغازه شد. دفعتاً بخاطرش رسیده بود که برای این اولین ملاقات هدیه ای تهیه کند. اجناس مغازه را زیرورو کرد، کراواتی خرید و در کیفش گذاشت و بیرون آمد. همه در سرش پیچیده بود. دلش شور میزد. نمیدانست وقتی آریو آمد باو چه بگوید، حرف را چگونه آغاز کند و به چه نحو او را بسوی خود کشد. هرچه به ساعت 7 نزدیکتر میشد اضطراب و هراسش فزونی میگرفت. کم کم می دید که ترس بر قلبش چنگ میاندازد. آه که اگر آریو محبت او را نمی پذیرفت دیگر زنده ماندن برایش امکان نداشت. بنظرش رسید که درون اتومبیل، کنار دست آریو نشسته است و باو اظهار عشق میکند، اما آریو متعجب و حیرت زده او را نگاه میکند و بانفرت فریاد میکشد :

- من ... من برای زنی که به دامادش، به نامزد دخترش نظر داشته باشد پیشیزی ارزش قائل نیستم ... تو کثیفی، تو مثل یک هرجائی تن فروش

دیگر بهار نیامد

پست و حقیری ... پیاده شو ... زودباش ... قبل از آنکه ترا از اتومبیل بیرون بیاندازم، پیاده شو ...

من همین امشب به دخترت، به شوهرت همه چیز را خواهم گفت، خواهم گفت که تو مثل یک زن پست بدکاره داخل اتومبیل من شدی و خواستی خودت را در آغوش من بیاندازی ...

شهرزاد از این افکار لرزید. سردی یخ زده ای در ستون فقرات خود احساس کرد و دید زانوهایش میلرزد. بسرعت عرض پیاده رو را طی کرد و کنار خیابان آمد تا خود را درون اولین تاکسی بیاندازد و به خانه بازگردد. به نحو تضرع آمیزی بخود گفت: نه ... نه ... نمی توانم ... اینکارها از من ساخته نیست ... جلوی یک تاکسی دست نگهداشت. تاکسی چند قدم پائین تر از او متوقف شد. اما پیش از آنکه شهرزاد به تاکسی برسد، کسی بازویش را گرفت:

- سلام؛

آریو و قیحانه خندید

- تنها هستید؟

دیگر بهار نیامد

شهرزاد سرتکان داد :

- آره ...

حالت مشکوکی در نگاه آریو بوجود آمد :

پس شری کجاست؟

شهرزاد احساس کرد صحنه ای که چند لحظه قبل در عالم رویا دیده بود، نزدیک است عینا تکرار شود ...

همه دلبری و طنازی فراموشش شد. زبانش به لکنت افتاده بود و گوئی کلمات در گلویش می شکست.

مانند دختر نو رسیده ای بود که برای اولین بار به وعده گاه می شتابد ...
بیادش آمد؛ اولین بار، وقتی داخل «هشتی» نیمه تاریک خانه شان پدر آریو، اورا که هنوز بیشتر از سیزده سال نداشت، در آغوش گرفت و بوسید، همین حالت پریشان باو دست داده بود . آنروزها تازه داشت امیالی را که در دلش به تلاطم درآمده بود، می شناخت. تازه با تغییرات عجیب و حیرت انگیز بدنش آشنا می شد. شاید قبل از آن، پدر آریو،

دیگر بهار نیامد

بارها و بارها او را بخود فشرد و بوسیده بود اما او چیزی سر در نمی آورد. فرق این بوسه را با بوسه هائی که مادرش یا عمویش بر گونه های او میزد. احساس نمیکرد. ولی بوسه آنروز داخل «هشتی» طعم تازه ای داشت. مثل اینکه آتشش زده اند ... با ترس و وحشت خود را از آغوش پدر آریو بیرون کشیده و بداخل خانه گریخته بود. اما شب همان روز، درون بستر، وقتی به این ماجرا اندیشیده بود، از این که زود خود را بیرون کشیده و گریخته بود، پشیمان بود. هر وقت به یاد آن لحظه میافتاد تب می کرد. تنش داغ میشد ... همان لحظات بود که فهمید عاشق شده است! فهمید پدر آریو را که در همسایگی آنها زندگی می کرد و آنروزها جوان تنها و مجرد و بلند قدی بود دوست دارد ... و فردای آنروز مدتها درون هشتی ماند تا پدر آریو سربرسد و وقتی او آمد و مانند روز گذشته شانه هایش را گرفت و لب هایش را روی گردنش نهاد، هیچ کوششی برای فرار نکرد. فقط مثل دیروز ترسید، شتابزده شد. بدنش لرزید ... اینک مقابل آریو همان حال را پیدا کرده بود. می لرزید، میترسید، رنگش پریده بود و کلمات در گلویش گره میخورد. آریو که از غوغای درون او خبری

دیگر بهار نیامد

نداشت و نمیدانست وجودش چه آشوبی در دنیای خیال این زن
برانگیخته است، مجدداً پرسید :

- شری نیامد..؟ شما تنها هستید؟

شهرزاد همانطور که دسته کیفش را میان پنجه ها می فشرد، جواب داد :

- چیز...م... من آمده بودم که یعنی .. یعنی .. خبر بدم .. شری چیز شد ..
شری حالش خوب نبود. من آمدم که شما منتظر نباشید .

آریو چشمان غریبه اش را از او بر گرفت و با خنده گفت :

- بسیار خوب ... می توانیم این برنامه را یکشب دیگر هم اجرا کنیم ...
حالا بفرمائید سوار شوید

دو نفری بطرف اتومبیل کوچک و آلبالوئی آریو راه افتادند. شهرزاد بر
سستی و زبونی خود لعنت میفرستاد. از این همه بی دست و پائی
خجالت می کشید. دلش فریاد می کشید :

دیگر بهار نیامد

- فرصت را از دست نده ... دیگر نمیتوانی با او، این چنین تنها باشی ...
بگو ... نترس بگو که دوستش داری. بگو که می توانی جای دخترت را
در قلب او بگیری ...

بگو که می توانی آفتاب زندگی او شوی، گرمیش بخشی و عشق را با
چهره حقیقی باو بشناسانی ...

نفهمید کی سوار اتومبیل شد. از اینکه نزدیک آریو، در یک فضای کوچک
قرار داشت لذت میبرد. وقتی آریو خواست دنده اتومبیل را عوض کند،
دستش به قسمتی از پای او کشیده شد. مانند این بود که جریان برق را به
بدن او وصل کرده اند ... عمداً طوری نشسته بود که قسمتی از پاهای
سفید و هوس انگیز و خوش تراشش از زیر دامن بیرون بود و می دید که
آریو با نگاهی حریص و گرسنه به پاهای او نگاه می کند و نمیتواند چشم
برگیرد. معه‌ذا قادر نبود کوچکترین حرفی بزند. مثل این بود که سحرش
کرده اند، افسونش کرده اند ... چون یک مجسمه سنگی، ساکت و صامت

دیگر بهار نیامد

و خاموش نشسته بود. اتومبیل عرض خیابان را دور زد. آریو که صورتش کمی برافروخته و چشمهایش اندکی سنگین و خمار شده بود پرسید:

- شما منزل میروید؟

با عجله جواب داد:

- نه .. نه .. شمیران ... برویم شمیران ... من دوست دارم در این هوای برفی، جاده پهلوی را تماشا کنم ... در این فصل جاده پهلوی، با آن درخت های کهنسال سر به فلک کشیده خیلی قشنگ است.

سکوت کرد به نفس نفس افتاده بود. تعجب میکرد که چگونه توانسته است این همه حرف بزند. آریو که ذوق زده شده بود، یکبار دیگر خیابان دور زد، پایش را روی پدال گاز فشرد و اتومبیل مانند تیری که از کمان رها شده باشد، با غرشی پرسروصدا سربالائی جاده شمیران را در پیش گرفت ... شهرزاد کم کم بر اعصاب خود مسلط میشد. میدید که میتواند با اندکی چرخیدن به طرف چپ دست دور گردن این جوان اندازد و او را ببوسد. بوسه ای داغ و شورانگیز ... بوسه ای که سال ها، فقط در خیالش مجسم کرده است. آریو آهسته آهسته زیر لب آهنگ گنگی را زمزمه

دیگر بهار نیامد

میکرد ... جاده خلوت بود و برفی که از چند لحظه پیش باریدن آغاز کرده بود، آرام آرام روی شیشه اتومبیل فرو میریخت.

شهرزاد با لحنی پرکشش که تمنائی عمیق در آن نهفته بود پرسید :

- شما ... شری را دوست دارید ؟

آریو شانه بالا انداخت :

- نمیدانم !

شهرزاد ابروهایش را درهم کشید!

- یعنی چه ؟ نمیدانید او را دوست دارید یا نه، معهذا بخواستگاریش

آمده اید.. آریو بسادگی جواب داد :

- آخه قول دادم ...

شهرزاد دندانهایش را بهم فشرد :

- اما بعد اگر متوجه شوید که دوستش ندارید چکار خواهید کرد ؟

آریو باز جواب داد :

دیگر بهار نیامد

- نمیدانم !

شهرزاد دستش را پشت او، روی صندلی گذاشت و نجوا کرد:

- هنوز عشق را نمی شناسید.

عشق دیوانه میکند، عشق به آتش می کشد، خون به دل میریزد ..

آریو زمزمه کنان پاسخ داد :

خیلی دلم میخواد عاشق شوم و بفهمم این عشق چیست که هیچوقت
کهنه نمیشود ... که همیشه از آن حرف میزنند ... که سوژه ابدی همه
انسانها است ...

شهرزاد با بی حیائی غریبی که خود نیز انتظار نداشت گفت:

- من عشق را بشما نشان خواهم داد،

همه چهره های عشق را !

آریو پایش را روی ترمز گذاشت، اینک جاده در تاریکی شب، زیر برف
خوابیده بود. بندرت اتومبیلی از کنار آنها میگذشت. درختان چون اشباح

دیگر بهار نیامد

سفید بلندی بنظر می رسیدند و برف، همراه باد، وسط جاده رقصی دل انگیز آغاز کرده بود. آریو سیگاری روشن کرد. چشم هایش را به صورت شهرزاد دوخت و گفت:

- میدانید شما اولین نفری هستید که اینطور با من حرف میزنید!

شهرزاد متعجب و حیرت زده پرسید:

- پس شما و شری، در ملاقاتهایتان از چی صحبت می کنید؟

آریو با خستگی و دلزدگی جواب داد:

- آه .. همه دخترها اینطور هستند، از موزیک، از پارتی، از لباس، از عطر، از فیلم، از سینما و ... از همه آنها خسته شده ام. هیچکس از دل سخن نمیگوید. هیچکس از عشق حرف نمی زند. حرف هایشان، مثل قیافه هایشان، مثل رقص هایشان، مثل لباسهایشان مسخره است ... من میخواهم عشق را بشناسم ... همان عشقی که شما میگوئید به آتش می کشد. دیوانه میکند ... من میخواهم پرنده باشم و پرواز کنم ... میخواهم به بیشه زارهای عشق بروم و سرود بال فرشتگان محبت را بشنوم ... می فهمید ... شما حرفهای مرا می فهمید؟ اگر این حرفها را بدخترهای

دیگر بهار نیامد

امروزی، باین باصطلاح نسل نو که خودم هم جزء آنها هستم بزنم، مسخره ام میکنند، رمانتیک و شاعرمنشم میخوانند ... درحالی که من رمانتیک نیستم، شاعر هم نیستم، من فقط مردی هستم که بیشتر به دلم می اندیشم و میخوام سخن دل را بشنوم ...

شهرزاد، در رویائی دل انگیز غرق شده بود. چقدر این حرفها را دوست داشت. چقدر به چنین مردی اندیشیده بود. چه سالهای خوب و درخشانی را در انتظار چنین مردی از دست داده بود. مانند کسیکه با خودش حرف میزند، مثل کسیکه با خودش حرف میزد، مثل کسیکه در بیهوشی، زیر لب نجوا میکند، زمزمه کرد :

- من عشق را بشما نشان میدهم ... قول داده ام ...

آریو هیجان زده به خروش آمده جواب داد:

- چطوری ... چطور اینکار را خواهید کرد ... با دخترتان، با شری ...

شهرزاد بطرف او چرخید، دستهایش را گرفت و گفت:

دیگر بهار نیامد

- نه ... شری نمی تواند، او قادر نیست، او مثل همه دخترهائی است که شما تاکنون دیده اید ... خیلی بدتر ... من او را می شناسم. نمی خواهم شما بیای او تباه شوید، نابود شوید ... من آمده ام تا عشق را بشما هدیه کنم. قلبم را، همه وجودم را، قبول دارید؟ می پذیرید؟

آریو بهت زده شده بود. خیال میکرد عوضی شنیده است. یالا اقل معنی کلمات را اشتباه میفهمد ... چطور چنین چیزی امکان داشت. این زن چه میخواست بگوید؟ با دهان نیمه باز و چشمانی از حدقه درآمده، گفت :

- ولی ... ولی ...

شهرزاد گفت :

- ولی چی؛ میخواهی بگوئی ولی من به دیگری تعلق دارم، یا این حرف احمقانه را میخواهی تکرار کنی که بین من و تو یک نسل فاصله است ... تفاوت سنی هان؟

ولی عشق تفاوت سنی نمی فهمد، عشق زبان ندارد، چشم ندارد، گوش ندارد.

دیگر بهار نیامد

عشق کرو کورلال است. عشق برتر و بر فراز همه این حرف هاست. مگر یک زن سی ساله، یک زن چهل ساله و حتی یکزن پنجاه ساله حق ندارد عاشق شود؟ حق ندارد دوست داشته باشد؟

سی سالگی اوج کمال است. اوج پختگی و رسیدگی و بلوغ یکزن است و من در اوج هستم ... میفهمی در اوج ...

آریو سرش را پایین انداخت. در تردید و دودلی کشنده ای بسر می برد. بنظرش می رسید که این زن دروغ میگوید، اما علتش را نمی فهمید. خیال میکرد آنچه این زن بر زبان می آورد، صرفاً برای آزمایش اوست. می خواهد ببیند مردی که دامادش میشود. مردی که شاید یک عمر با دخترش بسر برد، چگونه مردی است، آیا اسیر هوس است. آیا میتواند بهمین سادگی او را فریب داد ... این فکر در او رشد میکرد و بزرگ می شد، طوریکه نتوانست از بزبان آوردنش خودداری کند، غرید :

این مسخره ترین کاری است که من در عمرم دیده ام. شما احساس و روح یک جوان را به بازی می گیرید صرفاً بخاطر اینکه مرا آزمایش کنید. فقط برای اینکه بفهمید من بدرد دخترتان میخورم یا نه؟ شما دارید مرا

دیگر بهار نیامد

فریب میدهید ... شما با این حرفهای دلنشین و دلپذیرتان، میخواهید مرا امتحان کنید. ولی خانم من موش آزمایشگاهی نیستم. خوکچه هندی نیستم.

من اگر بخواهم، شجاعت آنرا دارم که رودررویتان بنشینم و بگویم : شما زیبا هستید، دلفریب و طنازید ...

و من از شما بیشتر از دخترتان خوشم می آید ... فهمیدید! همین را میخواستید آزمایش کنید؟!

شهرزاد می لرزید. چنان دچار احساسات ضدونقیض شده بود که یارای جواب گفتن نداشت. ابتدا وقتی آریو غرید که

«این مسخره ترین کاری است که من درعمرم

دیده ام»

چشمان شهرزاد سیاهی رفته و سرش بدوار افتاده بود. خیال کرده بود آریو دارد او را از خود میراند. اما بعد ... بعد جملات و کلماتی را از دهان او شنیده بود که انتظارش را داشت، که چون شرابی کهنه مستش کرده

دیگر بهار نیامد

بود. بی آنکه خود بفهمد چه می کند دستهایش را دور گردن آریو حلقه کرد و لب هایش را روی لب های او گذاشت. بوسه ای تند و داغ و طولانی ... وقتی دستهایش را از دور گردن او گشود که آریو رنگ به صورت نداشت. آنوقت بالوندی و خنده گفت :

- حالا راضی شدید؟ حالا فهمیدید که در حرفهایم راسخم ... حالا متوجه شدید که دروغ نمیگویم ...

آره و اتومبیل را روشن کرد و براه افتاد. یک کلمه هم حرف نمی زد. خیره خیره جلویش را نگاه میکرد و لحظه به لحظه بر سرعت اتومبیل میافزود. شهرزاد گاهی به عقربه سرعت نما و گاهی به صورت آریو می نگریست. میخواست بفهمد آریو چه فکر میکند. عکس العملش در مقابل اینکار چیست ... اما نمی توانست از صورت آریو چیزی بفهمد ... فقط رفته رفته، سرعت وحشتناک اتومبیل او را دچار هراس می ساخت. اتومبیل کورسی مانند شهاب از خیابان میگذشت. چنان سرعت داشت که توقفش به آسانی ممکن نبود، شهرزاد دو طرف صندلی را به چنگ میفشرد و نمیخواست حرفی بزند. شاید چیزی برای گفتن نداشت شاید

دیگر بهار نیامد

دچار شرم و پریشانی شده بود ... اتومبیل بشهر رسید، از خیابانها گذشت و جلوی خانه شهرزاد توقف کرد، شهرزاد به ساعتش نگریست ... وای خدایا ... چه تند سپری شده بود ... ساعت یازده شب بود .. یازده ... در اتومبیل را گشود. با لجبازی سکوت کرده بود. نمیخواست حرفی بزند. اما هنوز در اتومبیل را نبسته بود که شری از خانه بیرون آمد.

هر سه بهت زده شده بودند. هیچ کدام یارای تکان خوردن نداشتند. موضوع واحدی فکر هر سه نفر را مشغول داشته بود. نگاههای هر سه، چون پرنده وحشتزده ای که در تاریکی شب راه گم کرده باشد، لحظه به لحظه بهم خیره میشد. اما در این میان، نگاه شری، نگاه یک طلبکار بود. نگاه یک مهاجم خشمگین بود ... و نگاههای شهرزاد و آریو، نگاه دو گناهکار، نگاه دو مغلوب بدام افتاده و اسیر شده ... سرانجام شهرزاد در اتومبیل را بهم زد. صدای بسته شدن در شری را بخود آورد. چون سایه ای لغزان، بداخل خانه خزید، تازه آنوقت بود که آریو توانست با دستهای لرزان سیگاری آتش بزند و سرش را از پنجره اتومبیل بیرون آورد :

- میخواهم با شما حرف بزنم ...

دیگر بهار نیامد

- حالا نه ...

- ولی من باید روشن شوم. من باید از ماجرای امشب سردر بیاورم ...
شهرزاد دندانهایش را بهم فشرد و غرید :

- کدام ماجرا؟

آریو موهایش را که روی پیشانیش ریخته بود عقب زد و گفت :
- از آنچه که بین ما گذشت.

من باید مطمئن شوم که امشب در رویا نبوده ام و آنچه که بدست آورده ام،
یک عشق حقیقی است ... عشق شما ...

شهرزاد چشمهایش را بست. در لذتی عمیق غرق شده بود ... نجواکنان
جواب داد :

- حقیقت دارد ...

آریو تقریباً فریاد کشید :

- یعنی دوستم دارید ؟ یعنی عشقم را می پذیرید ؟

دیگر بهار نیامد

شهرزاد خم شد. لبهایش را روی گونه آریو گذاشت و در همان حال گفت :

- خیلی ... خیلی ...

و بلافاصله بطرف خانه دوید و در را که هنوز نیمه باز بود گشود و وارد خانه شد و پشت در ایستاد تا صدای دور شدن اتومبیل آریو را بشنود. آنوقت براه افتاد. جلوی در اتاقش که رسید مجدداً ایستاد. چند لحظه فکر کرد و در اتاق را گشود و چراغ را روشن کرد. ناگهان چشمش به شری افتاد. شری روی مبلی که همیشه مینشست، نشسته بود. باو نگاه هم نمیکرد. در صورتش ابر خشم و عصبانیت سایه انداخته بود، شهرزاد مردد ماند، نمیدانست چه بگوید و از کجا شروع کند. آهسته گفت :

- شری، بابا آمده؟

گوئی شری صدایش را نشنیده است. متوجه سؤال اون نشده است، زیرا همانطور که سرش پایین بود و به انگشت هایش نگاه میکرد گفت:

- کار خطرناکی کردی مامان ...

دیگر بهار نیامد

کار خیلی بدی کردی ...

شهرزاد که دلش شور میزد، آشوبی درونش را فراگرفته و احساس تلخی در دلش بیدار شده بود، سعی کرد خود را آرام و متعجب نشان بدهد، با لبخندی ساختگی گفت :

- کدام کار شری؟

شری یکدفعه سرش را بلند کرد، از جا برخاست. رودرروی مادرش ایستاد و گفت :

-همینکه خواستید رقیب من شوید.

همینکه خواستید نامزد مرا از دستم بدر آورید، همینکه بمن کلک زدید و باو تنها بیرون رفتید.

شهرزاد که انتظار این جملات تند را نداشت فریاد زد:

- شری تو دیوانه شده ای ... عقلت را از دست داده ای ... یقین دارم ...

در چشم های شری اشک حلقه زد، بغض گلویش را گرفت و گفت :

دیگر بهار نیامد

- بله مامان دیوانه شده ام ... عqlم را از دست داده ام. از کاری که شما کردید دیوانه شدم مامان ...

شهرزاد جلو رفت و گفت :

- به بین شری، آریو پسر خوبی است. او جدا لیاقت عشق ترا دارد. امروز من و تو با او قرار ملاقات داشتیم. ولی وقتی من لباسهایم را پوشیدم تو در خواب فرو رفته بودی ... خیلی سعی کردم ترا بیدار کنم، نشد ... آنوقت من تصمیم گرفتم تنها بروم. خواستم تا مرد ترا در انتظار نگذارم. بدکاری کردم؟ و بلافاصله دستهایش را گشود تا شری را در آغوش بگیرد. اما شری خود را کنار کشید و داد زد :

- بمن دست نزن مامان ... من همه چیز را میدانم ... شما عاشق آریو شده اید. شما، در نیمروز زندگی در جستجوی خورشید برآمده اید ... شما میخواهید خزان زندگیتان را با این خورشید گرمی بخش بهار کنید. شما بهار عشق را بسرزمین دلتان دعوت کرده اید ... ولی مامان من نمیگذارم. این حق من است که مردی را که دوست دارم برای خود نگهدارم ... می

دیگر بهار نیامد

فهمید مامان ... من نمیگذارم دست شما باو برسد و در این راه از هیچ تلاشی فروگذار نمیکنم ...

شهرزاد می دید که در آغاز راه ، توفانی سهمگین در گرفته است. باورش نمی آمد که در آغاز راه با این توفان روبه رو شود. این توفان داشت زورق طلائی آرزوهایش را درهم می شکست. هرگز دخترش با او اینگونه حرف نزده بود. هیچوقت انتظار نداشت که چنین ماجرائی برپا شود. وای که چه حادثه ای ... دیگر شرم داشت که در چشم های دخترش نگاه کند.

می دید که قادر نیست او را راضی و قانع کند. می دید که چاره ای جز اعتراف ندارد. سعی کرد دل دخترش را برحم آورد. براستی از آنچه که کرده بود پشیمان بود. پشیمان و پریشان بود ... شری عزیزم ... با من اینطور حرف نزن ... خواهش میکنم ... چطور شده که تو نسبت بمادرت اینهمه بدبین شده ای؟ این همه خشونت تو، این همه بدبینی تو قلب مرا میلرزاند، خون بدلم می ریزد ... نه ... نه ... تو هرگز این همه بد نبوده ای ... تو هیچوقت اینطور فکر نکرده ای ... تو فقط میخواهی مرا بیازاری ...

دیگر بهار نیامد

شهرزاد گریه میکرد. براستی گریه میکرد ... اشک از چشم هایش فرو می ریخت، روی گونه هایش می غلتید و شری متعجب و حیران او را مینگریست ... نمی توانست اشک مادرش را ببیند. ولی قلب کوچک و جوانش از آنچه که روی داده بود بقدری غمزده بود که این اشک ها نمی توانست تسلیش دهد ... با همان عصبانیت فریاد کشید :

- بس کن مامان ... بس کن ... من این بازیها را می شناسم ... من فریب نمیخورم ...

شهرزاد که میدید تلاشش بی نتیجه مانده، حتی اشکها و گریه هایش نتوانسته است دل دخترش را برحم آورد، یکدفعه از کوره دررفت. صورتش را پاک کرد. اراده و تصمیمش را بدست آورد و با نفرتی عمیق که تا آن موقع از خود سراغ نداشت گفت :

- حالا که اینقدر احمقی پس بگذار برایت بگویم که او را دوست دارم و نخواهم گذاشت که شما ازدواج کنید ... تو دختر نیم وجبی از خودراضی خیال میکنی از آسمان افتاده ای؟ خیال میکنی تنها تو هستی که باید عشق بورزی؟ من بزور و اجبار با پدرت ازدواج کردم. عمری سوختم و

دیگر بهار نیامد

دندان روی جگر گذاشتم و دم نزدم. اما حالا دیگر نمیتوانم دیگر طاقتم تمام شده است. میخواهم از این پس برای خودم زندگی کنم، برای دل خودم، برای خاطر خودم، ... و تو هم هرکاری که میتوانی بکن ...

شری باپوزخند جواب داد :

- ممکن است اینطور باشد، ممکن است از این پس پشت به همه چیز بزنی و بخاطر هوسهایت زندگی کنی، یا بقول خودت بخاطر دلت زندگی کنی، ولی آریو را نمی توانی قربانی کنی، آریو متعلق بمن است، او شما را بر من ترجیح نخواهد داد. او مرا دوست دارد ...

شهرزاد که بکلی عوض شده بود، شهرزاد که سر از پا نمی شناخت و از پیروزی آن شب و از لجاجت دخترش دل بدریا زده بود با صدای بلند و به قهقهه خندید :

- طفلک شری ... تو هنوز بچه ای ... شماها خیال میکنید که نسل نو و تازه ای هستید. اما فقط بلدید خوب برقصد. فقط بلدید لباسهای عجیب و غریب بپوشید.

دیگر بهار نیامد

از عشق چیزی نمیدانید ... شماها خبر ندارید که بازی دل، با رقص
«شیک» و «جرک» فرق دارد. اگر قرار باشد در بازی عشق کسی پیروز
شود من هستم نه تو ... اگر تو خوب آهنگها را می شناسی، من صدای
قلب را بهتر و بیشتر می شنوم و احساس میکنم. اگر تو خوب در پیست
می جنبی و می چرخ، من بهتر می توانم ترانه عشق زمزمه کنم ...
آنوقت خواهیم دید که آریو کدامیک از ما را ترجیح خواهد داد؟ کدام را
خواهد پسندید؟.

شری مشکوکانه گفت :

- از کجا این حرف را میزنی؟

شهرزاد که احساس میکرد کم کم دخترش را دارد شکست میدهد. فهمید
که بمرز پیروزی نزدیک شده است. خندید :

- خیلی دلت میخواهد بدانی؟

و پیش از آنکه شری جواب بدهد، خودش افزود :

دیگر بهار نیامد

- بسیار خوب، برایت میگویم، امشب، امشب آریو اعتراف کرد که مرا دوست دارد و عاشق من است ...

اعتراف کرد که قبلا طعم واقعی عشق را نچشیده است ... فهمید که ...
شری فریاد کشید :

- دروغ میگوئی ... دروغ میگوئی ...

شهرزاد با بی حوصلگی، در حالیکه لباسش را بیرون می آورد جواب داد :

- می توانی از خودش سؤال کنی ...

اینکار ساده است ...

شری که مستاصل شده بود و خود را شکست خورده و ناامید، غرورش را جریحه دار شده و قلبش را شکسته می دید، آخرین سلاحش را بکار برد و گفت :

- باشد مامان ... فردا صبح، وقتی پایا بیدار شد، همه این حرفها را باو خواهم گفت، خواهم گفت که همسر عزیزش دیشب کجا بوده؟ چه

دیگر بهار نیامد

کرده؟ و آنوقت با سربلندی و غرور نزد دخترش چه اعترافی کرده است ... هرچند که من ننگ دارم مادری چون تو داشته باشم ...

شری در اتاق را بهم زد و بیرون رفت و شهرزاد را با یکدنیا فکر و خیال تنها گذاشت. شهرزاد تازه بخود آمد. تازه فهمید چه گفته و چه شنیده است ... عجیب باور نکردنی بود. آنچه که لحظاتی پیش بین او و دخترش روی داده بود، هرگز بین هیچ مادر و دختری روی نداده بود. ممکن بود بسیاری از مادرها و دخترها برسر یک مرد، برسر یک جوان مبارزه کرده باشند، ولی هیچوقت نشنیده بود که این مبارزه علنی و آشکار باشد. صبح چه پیش می آمد. اگر شری دیوانگی میکرد و آنچه را که میدانست و شنیده بود با پدرش در میان میگذاشت ... وای نه ... نه ... این امکان نداشت. با تعصب و خودخواهی شدیدی که در شوهرش سراغ داشت چه اتفاقاتی روی میداد. ترسی بزرگ بر قلبش چنگ انداخت، وحشت، چون توفانی شدید سراسر وجودش را فرا گرفت. پاهایش میلرزید. قلبش با چنان شدتی میطپید که گوئی میخواست سینه اش را بشکافد و بیرون بیاید. می بایست فکری کند. می بایست جلوی افتضاحی را که در شرف وقوع بود، بگیرد. از اتاق بیرون آمد و با سرپنجه

دیگر بهار نیامد

پا به اتاق دخترش رفت، دخترش خود را روی تختخواب انداخته بود و آهسته آهسته اشک می ریخت. شهرزاد کنار تختخواب او نشست و آرام گفت :

- شری ... من آمده ام معذرت بخواهم ... عصبانی بودم ... حاضرم با تو معامله ای بکنم ... معامله ای که حتما بسود توست ...

شری روی تختخواب غلتید. مدتی طولانی به صورت مادرش نگاه کرد. در این نگاه هیچ چیز نبود. نه نفرت، نه ترس، نه علاقه، نه آشنائی، نه بیگانگی، نگاهی گنگ و پوچ و بیهوده بود. شهرزاد که سکوت او را دید گفت :

- به بین شری، من قبول دارم که بد کرده ام. ولی تو که از گذشته من خبری نداری، تو که نمیدانی من چه رنجی کشیده ام. هر انسانی ممکن است اشتباه بکند، من هم اشتباه کرده ام ... و حالا حاضرم اشتباه خود را جبران کنم ... موافقی؟

و چون شری حرفی نزد ادامه داد :

دیگر بهار نیامد

- من از آریو چشم می پوشم، دیگر با او کاری ندارم ... حتی دیگر او را نخواهم دید. اما تو هم در عوض قول بده آنچه را که امشب گذشت، هرچه که بین من و آریو، بین من و تو روی داد فراموش کنی. این دعوا، این مشاجره، یک ماجرای خصوصی بود. هیچ دلیلی ندارد که پدرت نیز از جریان مطلع شود. من و تو همیشه نسبت به پدرت بیگانه بوده ایم. او هیچوقت دنیای ما، روان ما، خواسته های ما را نشناخته است. او همیشه باما ناآشنا بوده، پس بگذار این بار هم ناآشنا باقی بماند ... موافقی؟

شری راست و مستقیم در چشم های مادرش نگاه کرد. نگاهی کشنده، نگاهی سنگین و طولانی ... شهرزاد احساس کرد زیر سنگینی این نگاه دارد از پای در می آید. نمی دانست شری چه تصمیمی دارد و چه میخواهد بگوید. تصمیم شری با زندگی او رابطه مستقیم داشت. این لحظه، بحرانی ترین لحظه زندگی او بود ...

شری همچنان به صورت مادرش نگاه میکرد. معلوم نبود نمی تواند تصمیم بگیرد یا قصد دارد با این سکوت طولانی بر رنج و عذاب مادرش بیافزاید. شهرزاد نفس را در سینه حبس کرده بود، باورش نمی

دیگر بهار نیامد

آمد که یک مادر، بتواند تا این اندازه از دختر خود متنفر باشد. به گذشته ها میاندیشید. گذشته هائیکه خالی از شوق، خالی از شور و خالی از عشق بود. چیزی در درونش زمزمه میکرد. مثل یک دادستان ادعانامه ای علیه شری میخواند. آیا اگر شری متولد نشده بود، همان سالهای پیش، همان سالهای اول زندگی از این مرد که شوهرش بود نمی برید، جدا نمیشد و بدنبال مردی که بتواند جوابگوی قلبش، جوابگوی احساسش باشد نمی رفت؟ چرا! حتما اینکار را میکرد.

این شری بود که چون یک نیرنگ دل فریب سرپوشی بر احساسات او گذاشته و تمام عمرش را بیهوده برباد داده بود. حالا نیز، در آستانه سی سالگی، که وجودش در اوج تکامل و قلبش در اوج تشنگی بود، شکست خورده و مایوس، در مقابل این دختر 15-16 ساله زانو زده و باو التماس میکرد، التماس میکرد تا گنااهش را نادیده بگیرد آیا براستی آنچه را که مرتکب شده بود گناه بود؟ این گناه بود که او خواسته بود بهار را بسرزمین قلبش دعوت کند؟ از خزان و سرمای یخ زده زمستان تنهائی بگریزد؟ آیا این گناه بود که او گذاشته بود رهگذری زیر سایه شاخسارش

دیگر بهار نیامد

به استراحت پردازد و از چشمه محبتش سیراب شود؟ شهرزاد نتوانست به افکارش ادامه دهد. صدای لرزان شری او را بخود آورد :

شهرزاد لرزید. این اولین بار بود که دخترش او را « مامان » خطاب نمیکرد. این اولین بار بود که این لحن صدا، این طرز سخن گفتن را می شنید. با رنگ پریده، چشمهای گود افتاده، دهان نیمه باز او را نگریست و شری ادامه داد :

- شما آزادید که هر کاری که دلتان خواست بکنید ... منم آزادم ... بین من و شما هیچ توافقی نمی تواند بوجود بیاید. این سد را شما شکسته اید نه من، اینک که دریاچه خروشان پشت سد، دیوانه وار، زنجیر گسیخته و غران، سرازیر شده است و هرچه را که در سرراه خود می بیند نابود میکند، گنااهش بگردن شماست، شما اینطور خواستید. شما بازی با آتش را شروع کردید. پس حالا هم برقش شعله های آتش در تاریکی زندگیتان خیره شوید و لذت ببرید. من حرفی ندارم که بشما بگویم. با شما معامله ای نیز نمیتوانم بکنم، چون دست شما تهی است.

دیگر بهار نیامد

شما می‌خواهید کالائی را که از خود من دزدیده اید، بعنوان حق السکوت بمن بدهید، ولی من نمی‌پذیرم. من این حق السکوت را نمی‌خواهم. آریو دستهای شما، لبهای شما، چه میدانم شاید هم تن گناهکار شما را آلوده کرده است. پس ارزانی شما باشد. اما من ... من ... خانم محترم، من حق دارم پدرم را از ماری که در آستین خود پرورش داده است، مطلع کنم! من حق دارم پدرم را از دوزخ نجات دهم ... شما می‌گوئید از گذشته تان خبری ندارم، راست می‌گوئید خانم، شاید آریو شکار اولتان نبوده و شکار آخرتان نیز نباشد! ... و من حق دارم به پدرم بگویم که شما شرافتش را زیر پا گذاشته اید. آبرویش را لگدمال کرده اید و ...

شهرزاد فریاد کشید :

- بس کن ... بس کن ...

شری خندید :

- ناراحت شدید؟

شهرزاد با همان صدای بلند داد زد:

دیگر بهار نیامد

- خفه شو!

شری تا گلو زیر لحاف فرو رفت و با خونسردی وحشتناکی که شهرزاد را دیوانه میکرد گفت:

- بسیار خوب خانم، تا فردا صبح خفه میشوم ... اما فردا صبح هیچ نیروئی نمی تواند مرا از گفتن بازدارد ... مطمئن باشید اگر زبانم را نیز از گلو بیرون بکشید باز چشمهایم فریاد خواهد کشید، پدر این زن آلوده را از خانه ات بیرون کن ...

شهرزاد از اتاق دخترش بیرون آمد. فکرش کار نمیکرد. مثل نهال کوچک تازه رسته ای بود که شلاق باران و تازیانه باد آنرا ببازی گرفته باشد. حالش بهم میخورد. در سرش همه ای پرطنین پیچیده بود. دیوارها عقب می رفت، جلو می آمد، دراز می شد، بلند می شد، کوتاه می شد و پهن میشد. شهرزاد دستهایش را روی چشمهایش می گذاشت تا نبیند. اما حالت خفگی باو دست میداد. بنظرش می رسید که شوهرش خشمگین و برافروخته، با چشم های از حدقه درآمده، دو دستش را دور گلوی او حلقه کرده و می فشارد ... می فشارد و شری در گوشه ای ایستاده و به این

دیگر بهار نیامد

صحنه نگاه میکند و میخندد ... نفسش تنگی میکرد. حالت تهوع باو دست میداد و باز همان صدا را، صدای گفتگوی دو نفری را که در درونش جدال داشتند می شنید :

- حق با شری است ...

- نه حق با من است ...

- او جوان است، باید عشق بورزد و جوانی کند ...

- من هم حق عشق ورزیدن دارم ... من سی سال است که از عشق و محبت محروم بوده ام ... من هرگز طعم محبت را نچشیده ام ...

- شری هم همینطور ...

ولی او هنوز فرصت دارد. برای عشق ورزیدن خیلی فرصت دارد ...

- این حرفها از تو گذشته است ...

- بهمین دلیل است که نمیخواهم فرصت را از دست بدهم ...

- آریو متعلق به شری است ...

دیگر بهار نیامد

- چرا متعلق بمن نباشد. من بهتر می توانم باو محبت ارزانی کنم ...
- ولی فردا همه چیز تمام میشود. شری حقیقت عریان را با شوهرت در میان خواهد گذاشت ...
- من نمیگذارم ... نمیگذارم دیوانگی این دختر آینده مرا تباه کند ... هیچ نیروئی نمیتواند مانع از رسیدن من به آریو شود. من در پایان راه هستم و میخواهم از این واپسین روزهای جوانی حداکثر بهره برداری را بکنم ...
- ولی تو قادر نیستی جلوی او را بگیری ...
- فردا صبح همه چیز برای تو به پایان میرسد و نیمی از مردم شهر خواهند فهمید که تو زنی بدکاره، خائن و گناهکار بوده ای ...
- نه ... نه ... نمیگذارم. او را میکشم ...
- شهرزاد یکدفعه احساس کرد، دو موجود ناشناخته ای که در مغزش به گفتگو نشسته بودند، خاموش شده اند ... فقط صدائی می شنید، صدائی در سرش طنین انداخته بود، مثل زوزه گفتاری پیر در یک نیمه شب

دیگر بهار نیامد

تاریک ... مثل خنده جغد بر سر ویرانه ای خوفناک ... و ناخودآگاه
باخویش زمزمه کرد :

- باید شری را بکشم ... کشتن شری، نابود کردن او تنها راه گریز از
افتضاح فردا است ... تنها راه نجات من است ...

چنان فکر می کرد و می اندیشید که گوئی درباره بیگانه ای خطرناک فکر
میکند نه در مورد دخترش ... از پشت پنجره اتاقش، به عادت همیشگی
به باغ خیره شد ... در آنسوی باغ، از پشت درختهای لخت و عریان و
سربفلک کشیده، پنجره خانه روبرو را می دید. باوجود اینکه پاسی از
شب گذشته و شب تقریباً به نیمه رسیده بود، چراغ پنجره خانه روبرو
روشن بود ... این روشنائی نگاه شهرزاد را بسوی خود میکشید ... چند
لحظه بعد زنی را دید که پشت پنجره ایستاده است. پوزخند تلخی زد و
نجوا کرد؛ در هر خانه زنی تنها و اندوهگین یافت میشود زنی چون من
که نیمه شب، دور از عشق، دور از بستر گرم، پشت پنجره، دیده بر
تاریکی میدوزد و فکر میکند

دیگر بهار نیامد

هنوز حرفش تمام نشده بود که پشت پنجره روبرویی، سایه مردی نیز نمودار شد. مردی که فرم بدن، استخوان بندی درشت و کشیده و گردن برافراشته اش نشان میداد که جوان است. دستهای مرد دور کمر زن حلقه شد، زن آرام و تسلیم در آغوش او فرو رفت. لبهای مرد ابتدا سرشانه زن قرار گرفت و بعد کم کم بطرف سینه اش پائین رفت ... هردو همانطور که درهم فرو رفته بودند توی زمین غلتیدند و پنجره تهی ماند ... شهرزاد داغ شده بود، گونه هایش گل انداخته بود. چشم هایش با حالتی خمار و خواب آلود رویهم افتاده بود با غیظ گفت : نه ... در هر خانه زنی تنها و اندوهگین یافت نمیشود. هر زنی عشقی دارد. هر زنی مردی دارد ... تنها منم، منم که اینطور شکسته و مایوس و تنهایم ...

نه ... نمیگذارم زندگیم اینگونه به باد رود ...

میکشمش ... میکشمش ...

شهرزاد از جلوی پنجره دور شد. دندانهایش را بهم میفشرد. تصمیمش را گرفته بود. بدنبال وسیله ای میگشت. باید طوری او را بکشم که هیچکس نفهمد. چه کسی بمن سوءظن خواهد برد؟ کی خواهد گفت که مادری

دیگر بهار نیامد

دخترش را کشته است یا کی این حرف را قبول خواهد کرد؟ ولی نباید احتیاط را از دست بدهم.

باید طوری رفتار کنم که همه چیز طبیعی باشد ... کاملاً طبیعی ... مثلاً فکر کنند خودکشی کرده است.

این روزها دختران جوان خیلی خودکشی میکنند، اینهم یکی مثل دیگران ...

چشمش به اطوی برقی افتاد. ناگهان فکری در مغزش درخشید ... شتابزده بطرف اطو رفت. سیم را از ته اطو قطع کرد و آنرا در دست گرفت؛ دو شاخه را به برق میزنم و این سر سیم را که پاره کرده ام به بدن او می چسبانم ... کف دستش میگذارم ... در یک لحظه شری خشک خواهد شد. هیچکس نخواهد فهمید که قتلی روی داده ... همه خیال خواهند کرد او به میل خودش خودکشی کرده است ...

لحظاتی چند، سیم را مقابل چشم هایش گرفت ... هیچ چیز نمی فهمید. افکارش منجمد شده بود. حالتی شبیه جنون داشت. دندانهایش را روی هم میفشرد. مثل یک تبهکار حرفه ای نقشه می کشید، اثر انگشتم؟

دیگر بهار نیامد

ممکن است اثر انگشتم را از روی سیم بدست بیاورند بهتر است دستکش هایم را بدست کنم ... اینطور مطمئن تر است ... هیچ چیز را نباید از دیده دور نگهدارم ...

پاورچین پاورچین از در اتاق بیرون رفت. راهروی خانه در سکوت فرو رفته بود. قلبش بشدت می طپید، رنگش پریده بود. زانوهایش میلرزید. معه‌ذا حتی یک لحظه نیز فکر بازگشتن از خاطرش عبور نکرد. لای در اتاق باز بود. معلوم بود که خودش فراموش کرده است هنگام خروج از اتاق شری در را ببندد ... به نرمی یک روباه که درون سوراخی می خزد، درون اتاق شری خزید. چند لحظه مکث کرد. نفس بلندی کشید. وقتی چشمهایش بتاریکی عادت کرد، شری را دید که آرام بخواب رفته است. پتو از روی او کنار رفته بود. سینه های خوش تراش و سپید شری که از چاک پیراهنش بیرون بود بیشتر به خشم و غضبش دامن زد. حالتی عجیب باو دست داد. حالتی که باز نمی شناخت، می خواست خود را روی شری بیاندازد و گردنش را با دندان بدرد ... جلو رفت، باز هم جلو رفت ... اینک بالای سر دخترش رسیده بود. می ترسید صدای بلند طپش قلبش شری را از خواب بیدار کند ... دو شاخه سیم اطو را به پرز

دیگر بهار نیامد

برق زد ... شری غلتید ... شهرزاد داشت از پای در می آمد ... دانه های درشت عرق روی پیشانیش می درخشید دهانش خشک بود. چشمهایش از حلقه بیرون زده بود. دستهایش چنان میلرزید که گوئی برق را به بدن خودش وصل کرده اند .. کمی دیگر جلو رفت. حالا درجائی قرار داشت که می توانست با یک حرکت سیم برق را به بدن شری بچسباند. همه چیز را فراموش کرده بود. فراموش کرده بود که مادر این دختر است. فراموش کرده بود که دارد چه میکند، چه کار وحشتناک و خطرناکی را انجام میدهد. حالش داشت بهم میخورد. حالت تهوع شدیدی باو دست داده بود. سکوت چنان شدید بود که او احساس میکرد حرکت خون را در رگهایش میشوند ... چشمهایش را بست و ناگهان سیم را به بدن شری بچسباند. شری مثل توپی از روی تختخواب بهوا جست، روی تختخواب پائین آمد و مثل چوب خشکی برجای باقی ماند ... سیم برق به بدنش چسبیده بود. مثل اینکه سیم را به بدن او جوش داده اند شهرزاد صدائی شنید .. مانند اینکه کسی پشت سرش گفت : « آخ .. » بسرعت روی برگرداند. در اتاق بهم خورد. شهرزاد دیوانه وار طول اتاق را پیمود و خود را به راهرو رساند. اما راهرو مثل اول تاریک و خاموش و ساکت بود

دیگر بهار نیامد

... شهرزاد خود را به اتاقش رساند. دو قرص خواب آور پی در پی بالا انداخت ... میخواست همه چیز را فراموش کند. نمی خواست به آنچه که روی داده بود بیاندیشد ...

هنوز هم برایش قابل قبول نبود که چه کرده است. دیوانگی عظیم او در این لحظه مانع از آن بود که به عمق زشتی و پلیدی کارش پی ببرد. زن عاشق دیوانه است، مجنون است، از خود اختیاری ندارد و اگر این زن در نیم روز زندگیش باشد، دیگر هیچ نیروئی قادر نیست مانع رسیدن او به هدف و مقصودش شود .. اینک شهرزاد به یک چیز فکر میکرد. به اینکه سد شکسته شده و دیوار رفیع و بلندی که بین اون و آریو فاصله ایجاد کرده بود، از میان رفته است. دیگر بیش از این چه میخواست؟ فردا، فردا آریو متعلق باو بود. میتوانست برای همیشه حفظش کند، در زندان طلایی عشق اسیرش کند و خود زندانبان او شود ... و هر وقت اراده میکند در آغوشش بلغزد، انگشت ظریفش را بطرف پنجره گرفت و خندید :

دیگر بهار نیامد

- خداحافظ مونس تنهائی من ... دیگر بسوی تو نخواهم آمد. دیگر پیشانی داغم را بر سینه سرد تو نخواهم چسباند ... تو از من تهی و من از تنهائی بری خواهم شد ...

آنوقت خودش را روی تختخواب انداخت. دیگر به کاری که انجام داده بود، به حادثه ای که در آن اتاق روی داده بود فکر نکرد، به شری هم فکر نکرد .. به آریو هم فکر نکرد. تب سوزانی بدنش را فراگرفته بود. خودش را جای آن زنی می دید که نیم ساعت قبل مقابل پنجره آنسوی باغ دیده بود ... میاندیشید که الان آنها در چه حالتی هستند ... خستگی بروجودش چنگ انداخت، اعصابش آرام شد ... گوئی دریائی بود که پس از یک خشونت دیوانه وار، پس از یک توفان وحشتناک و پس از مدتها غرش و هیاهو، آرام گرفته و تن به شستشوی آفتاب داده بود، مرغ خیال، در آرامش وهم انگیز دریای وجودش، بال به سینه آسمان خاطرات می کشید و او آرام آرام بخواب می رفت ...

دیگر بهار نیامد

با صدای گریه دردناک «زهره» مستخدمه پیر منزل از خواب پرید. زهره پای تختخواب او زانو زده بود و می گریست. با صدای بلند اشک می ریخت و زار میزد ...

- خانم ... خانم ... نمیدانید چه پیش آمده؛ چرا اینطور شد؟ چرا اینکار را کرد ... آخر او که هیچی کم نداشت. او ... او ...

و باز شدت گریه نمیگذاشت دنباله حرفش را ادامه دهد. شهرزاد چشمهایش را گشود. با تعجب و حیرت به زهره نگاه کرد. ابروهایش را درهم کشید و خواب آلود پرسید :

- چیه زهره؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

فریاد زهره اوج گرفت :

- خانم شری ... شری ... خدایا ... کاش من مرده بودم ... کاش من بجای او ...

شهرزاد خبر نداشت که چه حادثه ای روی داده است، از آنچه که دیشب در بی خبری کامل انجام داده بود، چیزی نمیدانست. او در مرداب درد

دیگر بهار نیامد

انبار تنهائی، او طی یک عمر نامرادی و بی محبتی، دچار اندوهی مالیخولیائی شده بود، دو شخصیتی شده بود. یکی آنچه که بود. زنی تنها، محنت کشیده، دل شکسته، مایوس و ناامید ... و دیگری، آنچه که با او ناآشنا بود. آنچه که بود و خود نمی دانست. زنی جستجوگر، عطش زده، بیمار و اسیر هوس های کام نیافته، اسیر عطش های سیراب نشده، امیال و آرزوهای فروخته و بظاهر زیر خاکستر زمان سرفرو برده ... شهرزادی که سیم برق را نیمه شب در دستهای دخترش گذاشت، شهرزادی که دیوانه وار نقشه کشید و عمل کرد، شهرزاد محنت کشیده و مایوس و ناامید نبود. شهرزاد خطرناک و بیمار و جستجوگر بود و اینک زنی که خبر مرگ دخترش را می شنید، زنی که بهت زده و با چشمان از حدقه درآمده، دیده به چشمان گریان زهره دوخته بود، شهرزاد تنها و مایوس بود. زهره هنوز اشک می ریخت. شهرزاد از روی تختخواب پرید و تقریباً فریاد کشید :

- بمن بگو ... درست بگو چی شده؟ چه اتفاقی برای شری افتاده؟

دیگر بهار نیامد

و بی آنکه منتظر جواب زهره بماند، همانطور پابرهنه و پریشان از اتاق بیرون دوید و بطرف اتاق شری رفت. در را گشود و خود را میان اتاق انداخت ... دخترش، دختر پرشور و دلفریبش، وای خدایا ... چه می دید، شری سیاه شده، مثل چوب خشک شده روی تختخواب افتاده بود و هنوز سیم برق زیر بغل او قرار داشت ... شهرزاد بطرف جسد شری دوید، اما قبل از آنکه خود را روی او بیاندازد راننده آقا که در گوشه ای ایستاده بود با یک حرکت تند از پشت سر بازوهای شهرزاد را گرفته آمرانه گفت :

- خانوم چیکار میکنین؟ الان توی بدن اون خدا بیامرز برق هست ... شما را خشک میکنه ... باید منتظر شد تا مامورین پلیس بیان ... به آقا هم ماجرا را خبر دادم ...

شهرزاد فریاد کشید؛

- بگذارید بمیرم ... بمیرم ... زندگی بدون دخترم برای من چه فایده ای دارد. او همه ی امید من بود. آرزوی زندگی من ...

دیگر بهار نیامد

راننده سرش را پائین انداخت. شهرزاد با پیراهن خواب بود و اندام هوس انگیزش دل راننده جوان را آتش میزد. همانطور که سرش پائین بود، آهسته گفت :

- خانوم ... بهتره لباساتونو بیوشین ...

الان خونه پر از آدم های غریبه میشه ...

شهرزاد چنان اشک میریخت، چنان شیون می کشید و زاری میکرد که همه همسایه ها بدر خانه آنها ریخته، و اجتماع بزرگی تشکیل داده بودند زهره شهرزاد را که سخت بی تابى می کرد کشان کشان به اتاقش برد .. «آقا» سراسیمه و آشفته سر رسید و به محض اینکه چشمش به جسد شری افتاد، زیر لب دعائی خواند و با فحش و ناسزا راننده را از اتاق بیرون کرد و به زهره که تازه از اتاق شهرزاد بیرون آمده بود، دستور داد پتوئی روی بدن نیمه عریان شری بکشد ... بفاصله نیم ساعت ماموران پلیس نیز رسیدند. سیم برق را قطع کردند و بازپرسی شروع شد. قبل از همه راننده جوان را که شبها در آنسوی باغ در اتاقی تنها می خوابید مورد بازجوئی

دیگر بهار نیامد

قرار دادند ... راننده میگفت که تمام شب را خواب بوده و چون اتاقش در آنسوی باغ است هیچ صدائی نشنیده است ...

زهره نیز نتوانست جواب درستی به سئوالات مامورین پلیس بدهد ... شهرزاد آشفته تر و پریشان تر از آن بود که بتوان از او بازجوئی کرد. «آقا» مرتب طول و عرض راهرو را می پیمود و میگریه :

- آبروریزی است ... افتضاح است ... دیگر چگونه جلوی این مردم، جلوی این در و همسایه ها سربلند کنم ... این دختره دیوانه بود ... میدانستم که بالاخره روزی آبروی مرا خواهد برد ...

به مامورین پلیس هم فقط، همین حرفها را زد ... تازه بازجوئی از «آقا» تمام شده بود که «آریو» سررسید آریو برای دیدن شهرزاد بی تابی می کرد. مرتب میگفت :

- باید اول با او صحبت کنم ... تا با او حرف نزنم به هیچ سئوالی پاسخ نخواهم داد ...

«آقا» خشمگین و عصبانی گریبان آریو را گرفت :

دیگر بهار نیامد

- مرد قباحت دارد ... تو داماد من نیستی ... هنوز تشریفات انجام نشده بود ... تو حق نداری به اتاق خواب زن من داخل شوی ... او الان ناراحت است ... مادر دختر مرده چطور می تواند ترا که ناسلامتی قرار بود دامادش شوی بپذیرد ؟

زهره با ایما و اشاره سعی میکرد که آریو را خاموش کند ... بالاخره هم توانست از موقعیت استفاده کند و همان موقع که داشتند جسد شری را به آمبولانس می بردند تا به پزشکی قانونی منتقل کنند، آریو را به گوشه ای کشید و گفت :

- خانم خواهش کرد از ملاقات دیروز حرفی نزنم ...

آریو بفکر فرو رفت. ابر سوء ظن و تردید بر صورتش سایه انداخت، آهسته گفت :

- به خانم بگو امروز عصر منتظر تلفن من باشند، میخواهم با خانم صحبت کنم ...

مرد راننده هنوز در راهرو ایستاده بود. گاهی به آریو، گاهی به زهره و گاهی به در اتاق شهرزاد نگاه میکرد ... آریو در بازجویی یکدفعه نقش

دیگر بهار نیامد

عوض کرد. چنان خونسرد و آرام شد که حتی «آقا» و زهره را دچار حیرت ساخت.

آرام آرام گفت :

- من و او نامزد بودیم ... خوب بین همه نامزدها گاهی حرف و مشاجره میشود ... دیروز بین من و شری مشاجره شد. او میخواست تاریخ ازدواج را جلو بیاندازیم. اما من مخالف بودم. همانجا مرا تهدید کرد که خودکشی می کند. اما من تهدیدش را جدی نگرفتم ... آخر میدانید کمی بچه بود. هنوز 16 سال نداشت ... باور نمیکردم که راست بگوید ...

تشریفات خسته کننده تا ظهر طول کشید. ظهر به «آقا» اطلاع دادند که جواز دفن دخترش صادر شده و او می تواند جسد را برای دفن تحویل بگیرد. تمام قوم و خویش ها جمع شده بودند. شهرزاد هنوز بی تابی میکرد. بهمین دلیل صلاح ندانستند باو اطلاع بدهند قرار شد شهرزاد در خانه بماند ... زهره نیز موافقت کرد که برای نگهداری و مواظبت خانمش، از شرکت در مراسم تشییع جنازه خودداری کند ... خانه طی مدت کوتاهی خالی شد. زهره که پیرزنی فرتوت بود. بداخل اتاق خود

دیگر بهار نیامد

خزید و شهرزاد که حواسش به تمام رفت و آمدها جمع بود از جای برخاست، حالت بی تفاوتی پیدا کرده بود. نمی دانست باید اندوهگین باشد یا خوشحال، فکرش فلج شده بود و کار نمیکرد. نمی توانست آرام قرار بگیرد، ناگهان صدای زنگ تلفن در اتاق پرکشید. شهرزاد خودش را روی تلفن انداخت و گوشی را برداشت :

- الو ...

شهرزاد سعی کرد صدا را بشناسد. صدای مردی که از آنطرف سیم سخن میگفت برایش آشنا بود. اما هرچه به مغزش فشار میآورد این صدا را بشناسد موفق نمیشد ناچار به سؤال مرد جواب داد :

- بله خودم هستم ... شهرزاد ... فرمایشی دارید ...

- تو دیگه مال منی !

شهرزاد یکه خورد. مرد با تحکم صحبت میکرد. جوری حرف میزد که گوئی شهرزاد ناچار است حرفهای او را بشنود. خواست گوشی را زمین بگذارد، اما مرد ادامه داد :

دیگر بهار نیامد

- فردا شب، فردا شب ساعت یازده وقتی همه خوابیدند منتظرت هستم

...

شهرزاد با خشم جواب داد :

- تو کی هستی؟

صدا آمرانه پاسخ گفت :

- عجله نکن ... بالاخره مرا خواهی شناخت، مدتها است عاشقت هستم،

مدتها است دوستت دارم ... بالاخره هرچی باشد ...

شهرزاد سخنش را قطع کرد :

- احمق بیشعور ...

و بلافاصله گوشی را گذاشت. دلش شور میزد. همه ای در سرش

پیچیده بود. هنوز از تلفن دور نشده بود که مجددا زنگ تلفن بگوشش

خورد. به تصور اینکه آریو است، با سرعت گوشی را برداشت. اما آریو

نبود، همان مردی بود که چند دقیقه پیش با او صحبت کرده بود.

دیگر بهار نیامد

- گوش کنید خانوم ... لجبازی نکنید ... به ضرر شما تمام میشود ... من همه چیز را میدانم ... تو باید مال من باشی ... تنها مال من ... یا زندان و آبروریزی یا مرا باید انتخاب کنی ...

شهرزاد دید سرش گیج میرود، نمی تواند روی پا بایستد. آهسته روی صندلی نشست و ناله کرد :

- از جان من چه میخواهی، تو کی هستی؟

مرد وقیحانه جواب داد :

- خودت را میخواهم ... لب هایت را ... آن چشم هایت را ...

شهرزاد فریاد کشید :

- آخه تو کی هستی؟

- فردا شب خانوم ... فردا شب ساعت یازده، وقتی از خانه بیرون آمدی

مرا خواهی شناخت ... من مقابل خانه منتظرت هستم ...

شهرزاد با استیصال و خشم گفت :

دیگر بهار نیامد

- نمیآیم ... نمیآیم ... تا ترا نشناسم ... تا خودت را معرفی نکنی نمی آیم ... مرد خندید :

- من میدونم تو چته؟ تو مریضی ...

من میتونم معالجت کنم ... لج نکن ... باید بیائی ... مجبوری ... وگرنه ...
وگرنه خودت میدونی چیکار میکنم ...

شهرزاد گوشی را گذاشت. توی مهره های پشتش عرق سردی می دوید زانوهایش میلرزید. سعی کرد به مغزش فشار بیاورد و بفهمد این صدا را کجا شنیده است، ولی هرچه بیشتر فکر میکرد، کمتر موفق میشد. نمی توانست موضوع را دریابد کی می توانست از عملی که او انجام داده بود مطلع شود. به جملات و کلماتی که مرد گفته بود فکر کرد :

« تو مریضی ... من میتونم معالجت کنم ... لج نکن ... باید بیائی ... »

خوب چکار کند؟ آیا فردا شب ساعت یازده از خانه بیرون برود و این مرد را بشناسد؟ شاید مرد ناشناس داشت یکدستی میزد. شاید یکی از مامورین پلیس باو سوءظن برده و باین وسیله میخواست از ماجرا سردر

دیگر بهار نیامد

بیآورد. اگر فردا شب از خانه بیرون میرفت، یقین میشد که او در ماجرای مرگ دخترش دست داشته است. اما اگر نمیرفت؟ شاید واقعا مرد چیزهائی می دانست ولی این مرد کی بود؟ کی بود که می توانست از موضوع مطلع باشد؟

شهرزاد نزدیک به جنون بود. یکدفعه همه شجاعت و تهورش را از دست داده بود. کم کم می فهمید چه کرده است. متوجه میشد دست به چه کار خطرناکی زده است. اما آنچه که او را رنج میداد، آنچه که او را چون دو منگنه پولادین در خود میفشرد، مسئله قتل دخترش نبود، این تلفن بود که او را تا وادی جنون کشیده بود. گوئی بجای خون در رگهایش اضطراب می دوید ... دلش میخواست نیروئی مافوق نیروی انسانها داشت و می فهمید شخصی که باو تلفن کرد که بود و تا چه اندازه از ماجرا اطلاع داشت. سعی کرد با اندیشیدن به «آریو» خود را از دست افکار رنج آور نجات دهد. با همه وجود انتظار تلفن آریو را کشید. ولی کم کم شب با گام های سنگین از دروازه زمان فرا رسید و از تلفن آریو خبری نشد. دیگر مایوس و ناامید شده بود، لحظه به لحظه به ساعتش مینگریست و فکر میکرد که بزودی خانه شلوغ خواهد شد، همه باز خواهند گشت تا به

دیگر بهار نیامد

خیال خود او را تنها نگذارند، چند بار تصمیم گرفت قبل از اینکه افراد خانواده اش بازگردند، چمدانش را به بندد و از خانه خارج شود و خود را گم کند، ناپدید گرداند ... حتی یکی دوبار، برای یک لحظه کوتاه فکر خودکشی از مغزش گذشت، ولی خیلی زود منصرف شد. دلش فریاد میزد:

- چرا؟ چرا میخواهی بمیری؟ تو دختری را به قتل رساندی برای اینکه بجبران روزهای اندوهبار گذشته، در آغوش آریو بیاسائی، تو آریو را انتخاب کردی تا از پدرش انتقام بگیری، حالا چه شده که میخواهی بمیری؟ در این افکار غرق بود که زنگ تلفن در فضای خاموش و ساکت اتاق طنین انداخت. شهرزاد می ترسید گوشی را بردارد. می ترسید بازهم همان مرد ناشناس باشد با آن سخنان وحشتناک و وهم انگیزش، هراس داشت که شخص تازه ای باشد و باو بگوید که «منهم از همه چیز اطلاع دارم. منهم میدانم که تو، تو بخاطر هوس پلیدت، دختری را کشته ای ...

«

دیگر بهار نیامد

سرانجام برتردید و دودلی خود فائق آمد و گوشی را برداشت:

- بفرمائید ...

- من آریو هستم ...

- آه آریو ... آریو ... چرا اینقدر دیر تلفن کردی ... دارم از وحشت میمیرم

...

- گوش کنید خانم ...

- ترا بخدا با من اینطور حرف نزن ... شب گذشته را فراموش کرده ای؟

- پس چه بگویم؟

- مرا «تو» خطاب کن ... شهرزاد صدا کن ... هرچه میخواهی بگو، اما

رسمی نگو

- شهرزاد، من مشکوکم؟

- به چی عزیزم؟ به چی مشکوکی؟

- به مرگ شری! امکان ندارد دختری مثل شری اقدام به خودکشی کند.

دیگر بهار نیامد

- خوب، منظور؟

آریو چند دقیقه سکوت کرد. از آنچه که می خواست برزبان آورد وحشت داشت.

شهرزاد که با شنیدن صدای آریو، دوباره عوض شده و به جلد یکزن طنز هوسباز فرورفته بود، بالوندی و عشوه گری گفت :

- بگو ... بگو ... برایم حرف بزن ... میخوام صدای قشنگت را بشنوم ...

آریو با صدای لرزانی گفت :

- فکر میکنم شری را کشته باشند.

شهرزاد با غیظ و عصبانیت جواب داد :

- باز هم شری ... باز هم شری ... حتی بعد از مرگش هم از دست او

راحت نیستم. خوب اینطور فکر کن ... حالا که همه چیز تمام شده ...

حالا که ما متعلق بهم هستیم ...

آریو که از این زن حیرت میکرد، او را دیوانه می پنداشت و تصور میکرد

عقل درستی ندارد، خیلی جدی گفت :

دیگر بهار نیامد

- باید ترا ببینم ...

شهرزاد خندید :

من از خدا می خواهم ... ولی می ترسم تو تحملش را نداشته باشی ...

این حرف را با تاکید و لحن خاصی گفت، مثل اینکه منظوری داشت.

آریو پرسید :

- چرا تحملش را نداشته باشم ؟

شهرزاد با لحن وسوسه انگیزی گفت :

- دفعه اول ترا بوسیدم و این دفعه خود را در آغوش خواهم انداخت.

آریو احساس کرد شقیقه هایش داغ میشود. گرمای تندی زیر پوستش می

دود. شهرزاد را جلو چشم هایش مجسم کرد با آن اندام زیبا و کشیده و

دلفریب ... با آن ساق های سفید هوس انگیز ... با آن سینه های برجسته

خوش ترکیب، با آن گردن بلورین که گوئی از عاج تراشیده اند ... با آن

لب های گرم هوس خیز ... با آن دو چشم سیاه فتنه انگیز ... او را مجسم

کرد که رقصان در آغوش او فرو میرود، دستهایش را چون دو نیلوفر

دیگر بهار نیامد

وحشی بدور گردنش حلقه میکند و نفس معطرش را توی صورت او
پخش میکند ...

صدای شهرزاد دنباله افکارش را برید :

- چرا سکوت کردی؟

آریو که سخت وسوسه شده بود جواب داد :

- راست میگوئی شاید طاقتش را نداشته باشم ...

شهرزاد با کنایه گفت :

- امتحان می کنیم ... کی می توانم ترا ببینم

- هر موقع بگوئی

- فردا شب چطور است؟

شهرزاد یکدفعه لرزید، عرق سردی توی مهره های پشتش دوید.

فردا شب ... فردا شب ...

دیگر بهار نیامد

خدایا فرداشب چه خبر است ... آن مرد، آن مرد ناشناس هم میخواست
فرداشب او را ببیند، آریو هم قرار فردا شب را می گذاشت. آهسته گفت :

- فردا شب نه !

- چرا ؟

- بعد برایت تعریف خواهم کرد.

- پس کی ؟

- پس فردا شب .

- کجا ...

- گوش کن آریو، پس فردا شب، ساعت 12 من در خانه را باز میگذارم.
بهترین جا اتاق من است. تو میتوانی آهسته وارد خانه شوی و به اتاق من
بیائی

- ولی شوهرت ؟

دیگر بهار نیامد

- آه ... مگر تو نمیدانی؟ ما سالهاست جدا از هم زندگی میکنیم. جدا از هم میخوابیم، اتاقهایمان جداست ...

آریو خندید :

- دلیلش را برایم میگوئی؟

شهرزاد با صدائی که وانمود میکرد خجالت میکشد

جواب داد:

- آخر او جای پدر من است!

- بسیار خوب موافقم ...

شهرزاد گوشی تلفن را بوسید و گفت :

- شب بخیر ...

و گوشی را سرجایش گذاشت

دیگر بهار نیامد

از صبح خانه شلوغ بود. عده زیادی می آمدند و میرفتند. خودکشی شری برای همه عجیب بود، هرکس حرف میزد و شایعه ای میساخت. شهرزاد نقش یک مادر دختر مرده را بخوبی بازی میکرد. گاه زار میزد و شیون می کشید. گاه که خسته میشد، وانمود میکرد که از حال رفته است ... بعد از غروب کم کم خانه خلوت شد.

در این میان فقط زهره فهمیده بود که خانمش «نقش» بازی میکند و بهیچوجه از مردن دخترش ناراحت نیست. زهره میدانست که خانمش اسراری دارد. اما هرچه سعی میکرد این راز را بفهمد موفق نمیشد. کنجکاوی پیرزن چنان تحریک شده بود که لحظه ای چشم از شهرزاد برنمی داشت، هرچه از شب میگذشت، دلهره و اضطراب شهرزاد فزونی میگرفت. هنوز نتوانسته بود تصمیم بگیرد که ساعت یازده شب از خانه خارج شود یا نه ... و بعد به ساعتش نگاه میکرد، حدود ساعت ده بود که زهره به خانمش اطلاع داد:

- خانم، آقا توی اتاق خودشان هستند و میخواهند با شما صحبت کنن ...

دیگر بهار نیامد

بخت زده مردی را که پشت فرمان نشسته بود می نگریست. باورش نمی آمد که چشمهایش درست می بیند و خیال میکرد دچار وهم شده است. کابوس می بیند. اما صدای آمرانه مرد او را بخود آورد:

- سوار شو ... سوار شو ... نباید اینجا معطل شویم ...

شهرزاد مردد مانده بود. نمی توانست تصمیم بگیرد.

نمی دانست سوار شود یا امتناع ورزد.

مرد با عصبانیت گفت:

- چی شده؟ انتظار نداشתי مرا به بینی؟

مگر من عیبی دارم؟ مگر من نمی توانم عشق بورزم؟ از آن شوهر پیر

کفتار خرفتت که بهترم ...

شهرزاد یکدفعه منفجر شد:

- احمق ... خائن ... فردا به آقا میگویم ترا از خونه بیرون کند، تحویل

زندانت بدهد ... گستاخ پررو ...

دیگر بهار نیامد

مردی که پشت فرمان نشسته بود و کسی جز راننده «آقا» نبود، خندید :

- خانم ، کدامیک از ما خائن تریم؟ شما که شبانه به اتاق خواب دختر معصومتان میروید، با سیم برق او را می کشید و با نامزدش قرار ملاقات میگذارید، خودتان را توی بغل اون میاندازید؟ یا من ... منی که چهارسال است بشما عشق میورزم؟ منی که چهارسال است انتظار چنین لحظه ای را میکشم؟

شهرزاد از خشم میلرزید. دیوانه شده بود. دندانهایش را بهم میفشرد و رگهای گردنش که برجسته شده بود، چون آتش میسوخت. حالا می فهمید شبی که مرتکب قتل شد. این مرد مواظب او بوده است. همه چیز را دیده و همه چیز را میداند. ولی باز هم مقاومت کرد :

- تو دیوانه ای ... هیچکس باور نمیکند که مادری دخترش را به قتل برساند ...

راننده همچنان پوزخند میزد و با چشمهای پرشور هوسباز به شهرزاد نگاه میکرد. شهرزاد با صدای بلند گفت :

دیگر بهار نیامد

- فهمیدی؟ هیچکس حرفهای یک مرد دیوانه را باور نمی کند. خصوصاً که تو میخواهی با این حرفها ... سکوت کرد ... دنباله حرفش را ادامه نداد. اما راننده با خونسردی گفت :

- باشد خانم ... حرفی ندارم ... صبح، فردا صبح معلوم میشود که حرفهای مرا باور خواهند کرد یا نه ؟

شهرزاد که می دید چاره ای ندارد جز اینکه با راننده کنار بیاید، با صدای ملایم تری پرسید :

- بسیار خوب، هرچقدر پول میخواهی میدهم ... راننده جواب داد :

- حالا شد حسابی ... پس سوار شوید ...

شهرزاد با ناراحتی کنار دست راننده نشست و راننده اتومبیل را بحرکت درآورد. خیابانها خاموش و خلوت بود. از طرف دیگر زهره همه چیز را دیده و شنیده بود. حالا میدانست که خانم چه رازی را از او پنهان میکند. میدانست که شهرزاد دخترش را به قتل رسانده و با آریو روابطی برقرار ساخته است. میدانست که راننده آقا عاشق خانم است و میخواهد از این ماجرا بهره برداری کند. آهسته در خانه را بست و به اتاقش رفت. شهرزاد

دیگر بهار نیامد

بی خبر از اینکه شخص تازه ای هم از ماجرا مطلع شده است، سئوالش را تکرار کرد :

- چقدر پول میخواهی؟

راننده شانه اش را بالا انداخت.

- عشق را نمی توان با پول معاوضه کرد.

شهرزاد با خشم غرید :

- پس چی؟ چکار باید بکنم؟

حالا اتومبیل وارد جاده کرج شده بود و بسرعت بسوی بیابان میرفت.

راننده با خونسردی گفت :

- باید مال من باشی ... باید محبت مرا قبول کنی ... باید هروقت اراده

کنم به اتاق من بیائی ...

شهرزاد با نفرت فریاد زد :

دیگر بهار نیامد

- غیرممکن است ... ترجیح میدهم تمام عمر را پشت میله های زندان بگذرانم، ترجیح میدهم اعدام شوم، ولی به آغوش تو نیایم ...

راننده پایش را روی ترمز گذاشت و با پوزخند گفت :

- مجبوری ... مجبوری ...

و بلافاصله شهرزاد را بطرف خود کشید ...

شهرزاد تلاش میکرد، دست و پا میزد، با نفرت و انزجار دستش را زیر چانه راننده که سعی داشت او را ببوسد میفشرد و فریاد میکشید :

- نه ... نه ... نمیخواهم ...

اما راننده بی اعتنا به فریاد او، بی توجه به تلاش او، میخواست او را در آغوش بگیرد. شهرزاد از شدت وحشت و تنفر از هوش رفت و

آریو به اطراف نگاه کرد. دل در سینه اش می طپید. زانوهایش میلرزید. اولین بار بود که اینطور دزدانه قدم به خانه کسی میگذاشت. هربار که

دیگر بهار نیامد

میخواست از داخل شدن بخانه صرفنظر کند، صدای وسوسه انگیز
شهرزاد در گوشش زنگ میزد :

« دفعه اول ترا بوسیدم و این دفعه خود را در آغوشت خواهم انداخت »

بالاخره به در فشار آورد. در همانطور که شهرزاد گفته بود باز بود. آریو
داخل شد. با قدم های آهسته بطرف اتاق شهرزاد رفت و در را گشود. اتاق
در تاریکی و سیاهی فرو رفته بود. آریو آرام صدا زد :

- شهرزاد ... شهرزاد ...

شهرزاد چراغ کوچک خواب را که کنار تختخوابش بود روشن کرد.
چشمهایش گودافتاده بود. گونه هایش تکیده شده و زرد مینمود. لب
هایش کبود و موهایش آشفته بود. آریو که انتظار نداشت شهرزاد را به
آنصورت ببیند بطرفش دوید و کنارش نشست.

- آه ... چه شده ... چه پیش آمده ...

دیگر بهار نیامد

شهرزاد سرش را روی شانه او گذاشت و زار زار گریست. آریو سردر نمی آورد. میلرزید. وحشت ناشناخته ای وجودش را فرا گرفته بود، دوباره پرسید:

- چی شده؟ شهرزاد حرف بزن ...

شهرزاد در میان حق حق گریه گفت :

- هرچه میکشم از دست توست ... هر بلایی بسرم می آید بخاطر توست ...

- چرا؟ آخر چرا؟

شهرزاد با تلخی اعتراف کرد :

- من ... من شری را کشتم ... بخاطر تو او را کشتم. او مانع از این بود که من و تو بهم برسیم ...

آریو دچار احساسات غریبی شده بود. غرور از اینکه بخاطر او زنی مرتکب قتل دخترش شده است. نفرت از اینکه دعوت قاتلی را پذیرفته و نیمه شب بدیدن او شتافته است و میل به در آغوش گرفتن این زن،

دیگر بهار نیامد

بوسه زدن بر لبهایش همه و همه دست بدست هم داده بود و آریو را در اندیشه فرو برده بود. با چشم های از حدقه درآمده به شهرزاد چشم دوخت و گفت :

- اصل موضوع را بگو ... میخوام همه چیز را بدانم ...

- عباس ... عباس هم موضوع را فهمیده است. آریو ابروهایش را درهم کشید و پرسید :

- عباس کیه؟

- راننده آقا ... او همه چیز را دیده، همه چیز را میداند ...

- خودش گفت؟

صدای گریه شهرزاد اوج گرفت :

- بله ... او عاشق من است. او از من میخواهد هر شب به اتاقش بروم و تسلیمش شوم. مرا تهدید کرد، که اگر نپذیرم، اگر به دستورهای او عمل نکنم، همه چیز را به آقا و به مامورین پلیس خواهد گفت.

دیگر بهار نیامد

آریو بفکر فرو رفت. می دید که دارد بسمت ماجرا کشانده میشود. می دید که این موضوع، این تارهای چسبنده به دور او پیچیده میشود. نمی خواست باین سادگی، بخاطر یک زن وارد چنین ماجراهائی شود. داشت فکر میکرد که از موقعیت استفاده کند. همین امشب از شهرزاد کام دل بگیرد و او را برای همیشه ترک کند. دیگر حتی به پشت سرش هم نگاه نکند .. بدنبال همین فکر دستهایش را دور کمر شهرزاد حلقه کرد :

- فکرش را نکن ... برای او هم یک فکری می کنیم

شهرزاد همانطور که صورتش را بصورت آریو چسبانده بود پرسید :

- چه فکری؟

آریو بی هیچ نقشه قبلی، فقط برای اینکه حرفی زده باشد، گفت :

- او را میکشیم ... اتفاقا کشتن او ساده است ...

شهرزاد که لحظه به لحظه بیشتر دچار هیجان میشد، با گرمی و حرارت گفت :

- چطوری؟ چطوری می توانیم او را بکشیم؟

دیگر بهار نیامد

- آریو باز بی توجه به حرفی که میزد گفت :

- خیلی ساده ... با اتومبیل او را زیر می گیریم و از بین می بریم ...

شهرزاد از شدت خوشحالی نمیدانست چکار کند. هرگز بفکرش نرسیده بود که باین سادگی می تواند دشمن را از میان بردارد. از شب گذشته، بعد از آن ماجرا که در تاریکی شب روی داد، نفرتش نسبت به راننده آقا چند برابر شده بود و اینک که خود را در آغوش معشوقش می دید، متوجه میشد که از بین بردن عباس چقدر ساده است. آرامش خیال باو دست داد. بیشتر از پیش در آغوش آریو فرو رفت و لب هایش را روی لب های او گذاشت. همان موقع که دو نفری روی تختخواب در غلتیدند، ناگهان چراغ اتاق روشن شد و نوری چون خورشید همه جا را فرا گرفت. آریو و شهرزاد از جا پریدند و وحشتزده به در اتاق

نور چراغ چنان شدید بود که تا چند لحظه آریو و شهرزاد نمی توانستند چیزی را تشخیص دهند. هردو چون نهالی که در مقابل توفان سهمگینی قرار گرفته باشند می لرزیدند. آریو بنظرش میرسید که هم اکنون مورد

دیگر بهار نیامد

حمله مردی قوی هیکل قرار گرفته و با ضربات چاقوی او از پای درخواهد آمد.

شهرزاد همانطور که بی اراده بر اثر نور شدید چشمهایش را بسته بود خیال می کرد که شوهرش خشمگین و عصبانی، برافروخته و کف برلب آورده بطرف او هجوم برده و با دو دست گلویش را چسبیده است. اگر در آن لحظات، سقف برسرشان فرو می ریخت، آنقدر وحشت نمی کردند. نور چراغ گیج و منگشان کرده بود. فکرشان کار نمی کرد. اعصابشان فلج شده بود، زبانشان بند آمده بود و عجیب اینکه نمی توانستند ببینند کیست که چراغ را روشن کرده است.

هنوز هردو، همانطور بهت زده، درحالیکه نزدیک هم قرار داشتند. به چراغ خیره شده بودند. به فکر هیچکدام از آنها نمیرسید که به در نگاه کنند و ببینند کیست که وارد شده و یا حداقل از روی تختخواب پائین بیایند. لحظاتی که باین ترتیب سپری شد، شاید بیشتر از چند لحظه، حتی چند ثانیه کوتاه نبود، ولی بنظر هردو می آمد که ساعت ها بهمان حال روی تختخواب باقی مانده اند. ناگهان بخود آمدند. هراس زده بهم نگاه کردند

دیگر بهار نیامد

و در یک لحظه چشمهای هردو بطرف در برگشت. در آستانه در زهره ایستاده بود و با خنده ای عجیب و پرمعنی آندو را مینگریست، شهرزاد که کنترل اعصابش را از دست داده بود از جا پرید و فریاد زد :

- کی بتو اجازه داده، اینوقت شب، سرزده وارد اتاق من شوی، کی بتو گفته ...

زهره با همان خنده تمسخرآمیز، آهسته گفت :

- اوه خانم جان فریاد ننزید ... خواهش می کنم... اگر «آقا» بیدار شود، اگر «آقا» اینجا بیاید آنوقت خون بپا می شود ... آنوقت ...

شهرزاد از روی تختخواب پائین آمد. با عجله دکمه های ربدوشامبرش را بست و بطرف در اتاق راه افتاد، در را بست و سعی کرد بر خشم خود غلبه کند، آنوقت در حالیکه در کمد را باز می کرد گفت :

- زهره تو سالها در این خانه بوده ای، میدانی که من ترا مثل مادرم دوست دارم. تو میتوانی آنچه را که امشب دیدی فراموش کنی؟

زهره سری تکان داد :

دیگر بهار نیامد

- خانم، من چیزی ندیده‌ام!

شهرزاد مشتی اسکناس از داخل کیفش بیرون آورد و گفت:

- بیا زهره ... بیا ... آنقدر بتو پول خواهم داد که بتوانی برای خودت زندگی راحتی فراهم کنی. دیگر احتیاج به کار کردن نداری، من مدتها بفکر بودم که برای تو خانه ای بگیرم. وسایل آسایش ترا فراهم آورم. احساس می‌کنم که تو خسته شده ای ... پیر شده ای ... زهره همانطور لبخند به لب داشت با چشمان شرربار خود آنها را نگاه می‌کرد، آریو نیز رنگ پریده، و لرزان، متعجب و حیرت زده، در سکوت کامل به گفتگوی آنها گوش فرا داده بود. شهرزاد ادامه داد:

- فردا صبح ... فردا صبح من و تو به عنوان خرید از خانه بیرون می‌رویم، آن وقت برای یک آپارتمان اجاره می‌کنم. یک خانه شیک، تو از این به بعد باید مثل خانم‌ها زندگی کنی ...

زهره انگشتانش را بطرف آریو گرفت و گفت:

دیگر بهار نیامد

- خانم، این آقا، آقای آریو هم می تواند بخانه من بیاید ... شما هم می توانید بیائید ... آنجا بهتر است ... آنجا راحت تر و آسوده تر می توانید یکدیگر را ببینید ...

زهره از اتاق بیرون رفت. حالا شهرزاد و آریو تنها مانده بودند، رودرروی هم، اما مثل اینکه می ترسیدند به چشموهای یکدیگر نگاه کنند. مانند این بود که تنها نیستند و افراد دیگری نیز در اتاق حضور دارند. بین آنها یک پرده سیاه و قطور کشیده شده بود. آریو فکر می کرد که از آن همه اشتیاق، از آن همه هوس خبری نیست. می دید این زن را نمی شناسد و نمی داند بخاطر چی خود را بخطر انداخته و به آن خانه آمده است ... و عجیب این بود که شهرزاد نیز شکسته بود. تمام آرزوهایش چون جام بلوری بر زمین افتاده و روی سنگفرش حوادث غیرمترقبه متلاشی شده بود. می اندیشید که دیوانه ای بیش نیست. آنچه انجام داده بود، آنچه بوقوع پیوسته بود، آنچه گذشته بود، بنظرش کابوس وحشتناکی می آمد. بدرستی باورش نمی آمد که با دست خود دخترش را به قتل رسانده باشد. چطور چنین اتفاقی روی داده بود؟ آیا او دیوانه نبود؟ آیا فشار اندوه سالهای تنهائی، او را از پای نیانداخته بود؟ آیا موج خروشان تمنیات

دیگر بهار نیامد

انجام نشده، خواسته ای شکل نگرفته او را بسوی دریای متلاطم و توفانی
مالیخولیا نکشانده بود؟

آریو براه افتاد. بی آنکه کلامی بر لب آورد، بی آنکه سخنی بگوید، بی
آنکه حتی نیم نگاهی به شهرزاد بیاندازد از اتاق بیرون رفت، طول راهرو
را پیمود و وارد کوچه شد. شهرزاد بطرف پنجره رفت، پنجره سیاه و تهی
همیشگی، پیشانیش را به پنجره چسباند و گریست ... وه که چه تلخ و
اندوهگین می گریست ... او انتظار بهار را داشت. می خواست سرزمین
خزان زده قلبش را پذیرای بهار کند. اما بهار ... بهار هرگز به دیاری که زیر
برف سنگین تنهائی و زمستان سرد و کشنده اندوه پنهان است سفر نمی
کند ...

می دید در نیمروز زندگیش، خورشید عشق گرمائی ندارد و او همچنان
تهی و تنهاست ... تهی از عشق، تهی از زندگی، تهی از شور ... میدید که
دیگر از زندگی سیر و بیزار و خسته است ... بار طاقت فرسائی را روی
دوش خود احساس می کرد ... به باغ خاموش و خزان زده می نگریست.

دیگر بهار نیامد

در میان تاریکیها دخترش را دید، شری را دید که اشک به چشم دارد و فریاد میزند :

- مادر ... مادر ... آخر چرا ... چرا؟

بغض راه گلوی شهرزاد را بسته بود. می دید که در مقابل قربانی کردن دخترش چیزی بدست نیاورده است. می دید که نتوانسته از مرد نخستین، از آن سیه چشم وحشی انتقام بگیرد. می دید که همه چیز بیهوده و عبث بوده است. میدید که اینک ننگین و آلوده است. از بیاد آوردن آنچه که بین او و راننده گذشت، تنش لرزید. همه چیز را از دست داده بود، بی آنکه کوچکترین بهائی دریافت دارد ... از پشت پنجره دورشد، در کمدش را کشود، بهترین لباسش را پوشید، صورتش را به نحو دل انگیزی آرایش کرد، موهایش را شانه زد. در حرکاتش یکنوع بی ارادگی یک نوع جنون، یکنوع پوچی و بیهودگی احساس می شد. توی آئینه خودش را نگریست. لبخند زد. اینک پذیرای مرگ خواهم شد. اگر بهار نیامد. اگر در کویر قلبم باران محبتی نبارید، اگر بر شاخسار زندگیم

دیگر بهار نیامد

جوانه ای شکوفه نزد، لااقل مرگ را می توانم در آغوش بگیرم ... این یکی بدست خودم است ...

زن رسوا، زن تنها، زن عاشق ...

کدامیک از این اسامی برای من برازنده است. چون قابل لمس نیست، قابل درک نیست. تنهایی دوزخ روح است. تنهایی جهنم دل است... عاشق؟! کدام عشق؟ همان نخستین عشق، همان مرد گناهکار رمیده؟

نه اما رسوا چی؟ بله رسوایم، زنی که خیانت کرد، زنی که خود را در آغوش دیگری انداخت، زنی که تسلیم شد، فقط رسوا است ... همین و بس ...

معنی کلمات و جملاتی را که بر زبان می آورد نمی فهمید. لوله قرص های خواب آور در دستش بود. با هر جمله نامفهوم، با هر کلمه ناآشنا که ناخواسته از دهانش خارج می شد، یک قرص بالا می انداخت و جرعه ای آب می نوشید. وقتی آخرین قرص خواب آور را خورد. در خود میل شدیدی برای نوشتن یافت. هوسی دردناک او را آزار میداد. هوس برای اعتراف، می خواست نامه بنویسد. می خواست همه چیز را برای

دیگر بهار نیامد

شوهرش اعتراف کند. بنویسد که چگونه 17 سال در کنار او و بدون او زندگی کرده، 17 سال در انتظار مردی گذرانده که بتواند با جادوی کلمات مسحورش کند، با افسون محبت به بندش کشد، ولی ...

ولی چی؟ چی بنویسد. قلم و کاغذ را برداشت، چشم هایش سنگین شده بود. دهانش تلخ و بدمزه بود. سرش گیج می رفت. معهذا مقاومت میکرد. هذیان می گفت :

قصه من، قصه زندگی زنی تنها است ... زنی که در جستجوی بهار بود. قصه من، قصه یک انسان است. قلم را روی کاغذ گذاشت. اما چشمهایش کاغذ را تشخیص نمیداد. مرگ با گام های سنگینش فرا میرسید، اینرا بخوبی احساس می کرد. نفهمید اشتباه کرده است یا بدرستی کسی در اتاق را آهسته می کوبید. سعی کرد پلکهایش را از هم بگشاید و به در اتاق نگاه کند. در که بسته نبود. در که باز بود ... آه این شری است ... شری است که در آستانه در ایستاده است. لبخند زد؛ سلام شری ... اما دخترش پاسخی نگفت. شهرزاد آهسته گفت:

الان می آیم ... الان می آیم ...

دیگر بهار نیامد

دیگر تنهایت نخواهم گذاشت. قول میدهم ... قول میدهم برایت مادر خوبی باشم. قول میدهم که دیگر ...
خنده اش گرفت. خنده ای شدید .

با صدای بلند قهقهه زد. اما صدائی از گلوش خارج نشد. دیگر دخترش را نمی دید. او رفته بود. شهرزاد باز قلم را روی کاغذ گذاشت. اما اینبار روی زمین غلتید، تلاش کرد خودش را به کاغذ برساند ... دستهایش می لرزید. روی کاغذ چند خط نامفهوم کشید. احساس کرد از چشمهایش اشک می جوشد و برگونه هایش می غلتد. نمی دانست برای کی گریه می کند. برای دخترش یا برای خودش؟ برای آریو؟ برای زندگی سیاهی که تباه شده بود. بالاخره موفق شد جمله ای را که می خواست روی کاغذ بنویسد

«دیگر بهار نیامد»

قلم از دستش افتاد. سرش را روی کاغذ گذاشت. اشک روی کاغذ دوید و او چشمهایش را آرام بست ... پایان

با کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- | | |
|----|--|
| ۱ | فردا باغوشه باز خواهم گشت ۱۷ قلاب ماهی |
| ۲ | لحظات اضطراب |
| ۳ | فرار |
| ۴ | شیطان در غروب |
| ۵ | شورش |
| ۶ | دیگر بهار نیامد |
| ۷ | نفرت |
| ۸ | در ویتنام همیشه باران نمیبارد ۲۴ خون در دخمه‌های گنج |
| ۹ | وحشت در ساحل نیل |
| ۱۰ | معبد مرگ |
| ۱۱ | عبور از مرز |
| ۱۲ | دشمن پنجم |
| ۱۳ | دوزخی‌ها |
| ۱۴ | قطره‌های خون |
| ۱۵ | یک شاخه گل سرخ برای غم |
| ۱۶ | ششول بندها را بکشید |
| ۱۸ | لاوسون در جزیره وحشت |
| ۱۹ | افسون يك نگاه |
| ۲۰ | مرگ از کدام طرف می‌آید |
| ۲۱ | بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت |
| ۲۲ | پلنگ (دختر فریب) |
| ۲۳ | شبهای پرماجرا |
| ۲۴ | خون در دخمه‌های گنج |
| ۲۵ | قتل سوم |
| ۲۶ | حجله‌ای در شهر ممنوع |
| ۲۷ | با تو بودن نتوانم بی تو بودن نتوانم |
| ۲۸ | زمانی برای عشق |
| ۲۹ | زمانی برای گریستن |
| ۳۰ | عشق در بهاران |
| ۳۱ | در کوچه‌های خالی عشق |

بها ۶۰ ریال

